

مردمان و مراد

مجموعه

فصلنامه علمی

استاد اسکندر

سازمان

و نشریات

شهرستان تهران و شمال

تلفن ۶۶۰۱۸۵

فردوسی و شعرا و

بخارش

مجتبی طینوی

استاد دانشگاه

چاپ دوم

فروردین ماه ۱۳۵۴

تهران

از انتشارات کتابفروشی دهخدا - رویروی دانشگاه تهران
چاپ افست مروی

فردوسی و شعر او

نگارش

مجتبی مینوی

تمهید

اطلاع ما از احوال و سرگذشت زندگانی هیچ یک از شعرا و نویسندگان و دانشمندان خودمان کامل نیست. مثنوی قصص باطل یا کم اعتبار یا مورد شک و شبهه دربارهٔ هریک از ایشان بدست ما رسیده است که نسلهای متوالی از یکدیگر نقل کرده‌اند و بسیاری از اوقات نامی هم از ماخذ خود نبرده‌اند، و هریک از ناقلین بر حسب ذوق و قوهٔ تصور خویش جزئیاتی در میان منقولات خود گنجانیده است. غالب تذکره نویسان عصر اخیر هم، تا چند سال پیش، همان مطالب را از کتب مختلف جمع آوری کرده و بی‌اینکه در صحت و سقم آنها قوهٔ نقادی بکار برند و غث و ضریف را از یکدیگر تمیز دهند دنبال یکدیگر نقل کرده‌اند؛ و حتی گاهی دلایل و براهین نادرست بر صحت آن مطالب سقیم و مجعول اقامه می‌کنند و در حقیقت می‌خواهند افسانه‌ها را بزور استدلال بمرتبهٔ حقایق تاریخی ارتقا دهند. عین این حال در کار لغت نویسان نیز مشهود است که گفته‌های یکدیگر را بدون نقادی نقل می‌کنند.

گاه گاهی قطعه خبری صحیح و متین و منطقی در میان آن افسانه‌ها بدست ما می‌رسد که بقوت آن باید برخی از منقولات سابق را ابطال کنیم و افسانه‌ها را بدست فراموشی بسپاریم، ولی مادام که مردمان بی‌اطلاع از موازین و اصول تحقیق، به صرف اینکه می‌توانند بخوانند و بنویسند، قلم بدست می‌گیرند و همان منقولات افسانه‌ای را تکرار می‌کنند امید اینکه معلومات عامه در این موضوعهای تحقیقی روی صحت بییند مقطوع است.

تکرار مطالب در مآخذ مختلف مادام که از این نوع باشد دال بر صحتِ مطلب و نشانهٔ اتفاق روایت نیست و مردِ طالبِ حقیقت که اهل بحث و فحص باشد بدان اکتفا نتواند کرد. روش تازه‌ای بمتابعت محققین اروپائی و یکی دو تن از متبیین شرقی و ایرانی در این اواخر متداول شده‌است از برای جستجو کردن در کتب و آثار خامهٔ خود نویسندگان و بیرون کشیدن مطالب راجع به احوال آنان از اقوال خودشان و مقابله کردن آنها با معلوماتی که از خارج بدست آمده‌است و نقادی کردن آنها و کشف حقیقتِ واقع از این ممر: و امید می‌رود که اگر این روش ادامه یابد و تکامل پذیرد و تعمیم حاصل کند بتدریج بتوان احوال یکایک نویسندگان و دانشمندان و شعرای سلف را تا حدی معلوم کرد و بروی کاغذ آورد.

بنده در این رساله که راجع بفردوسی تحریر کرده‌ام سعی کرده‌ام باین شیوه عمل کنم و از انجمن آثار ملی و اولیای گران قدر آن متشکرو ممنوم که فرصت عرضه کردن این رساله را به نظر اهل دانش برای بنده فراهم فرمودند. پخته داند کاین سخن با خام نیست.

اگر مجال پیش آمد که بار دیگر این رساله تحریر و نشر شود، و تا آن وقت مطالب بیشتری کشف شده باشد، بدون شک خاطر خوانندگان را از اطلاعات تازه تر مستحضر خواهد ساخت و اشتباهات و سهوهای را که احیاناً در این تحریر نخستین پیش آمده باشد رفع خواهد کرد.

طهران، تیر ماه ۱۳۴۶

مجتبی مینوی

داستانهای ایرانیان

برای آنکه با فردوسی و شعر او آشنا شویم به مقدّماتی احتیاج داریم. قبل از همه باید بدانیم که ما ایرانیان گویا دو تاریخ مکتوب داریم که یکی را می‌توان تاریخ واقعی نامید و دیگری را تاریخ اساطیری شمرد. توضیح آنکه تاریخ واقعی ما تا صد و بیست سال پیش بر ما بکلی مجهول بود. و محققین اروپا آن را از روی کتابهای تاریخی یونان و روم و کتیبه‌ها و منابع دیگر کشف کردند و ما آن را از اروپائیان به تدریج یاد گرفتیم. پیش از آن فقط تاریخ اساطیری خود را می‌دانستیم و آن را تاریخ واقعی تصور می‌کردیم، و هنوز هم عامه ایرانیان بیشتر به تاریخ اساطیری واقفند تا به تاریخ واقعی.

تاریخ اساطیری ما در شاهنامه فردوسی مندرج است که حماسه ملی ماست. فردوسی که تقریباً هزار سال پیش ازین شاهنامه را به پایان رسانید مطالب راجع به آن تاریخ اساطیری را که از کتابهای فارسی دری و عربی و پهلوی جمع آوری شده بود منظوم ساخته است و مبنای اطلاع عموم ایرانیان از داستانهای شاهان و پهلوانان اساطیری ایران همین کتاب است که شاهنامه نامیده می‌شود.

شاهنامه تاریخ شاهنشاهی ایران است از ابتدای پیدایش اولین بشر و اولین شاه تا انقراض آن شاهنشاهی بدست عرب. قسمت عمده این تاریخ مطابق واقع نیست بلکه بطوری است که ملت ایران آنرا تصور کرده است.

ایرانیان خواسته‌اند که اصل و منشأ خود را، و بدو پیدایش شاهان را در میان خود، و کیفیت کشف یا اختراع وسایل تمدن را بتوسط نیاکان خود، بدین وسیله بیان کنند. در شاهنامه این مطالب و وقایع بزرگ از روی روایات ملی ایرانیان بطور شاعرانه تحریر و ملون شده است، و بدین جهت گفتم که شاهنامه فردوسی حماسه ملی ماست.

شروع داستان با شاهان پیش از تاریخی می‌شود که در حقیقت نمایندگان نخستین افراد بشر بلکه نخستین آثار آفرینش جهان بوده‌اند. دوره شاهی آنها دوره پیشرفت سریع بشریت به سوی تمدن است: گیومرث اولین مرد و اولین شاه است و با درندگان و دیوان می‌جنگد و از پوست حیوانات لباس می‌سازد؛ پسر او سیامک به دست دیوان کشته می‌شود؛ هوشنگ پسر سیامک از دیوان انتقام می‌گیرد. آتش را هوشنگ بر حسب تصادف پیدا می‌کند: ازدهای بزرگی را می‌خواهد بکشد، سنگی می‌اندازد که به ازدها نمی‌خورد، بلکه به سنگ دیگری می‌خورد، آتش می‌جهد و گیاهان خشک را مشتعل می‌سازد. هوشنگ بوسیله آتش از سنگ آهن بیرون می‌آورد و از آهن آلات و اسبابی برای کار و زندگی می‌سازد و زراعت را به مردم می‌آموزد و حیوانات مفید را اهلی می‌کند. تهمورث پسر او باقتن و دوختن و آموخته کردن جانوران و مرغان شکاری را بنا می‌گذارد و دیوان را مسخر می‌کند، و ایشان به او دبیری یعنی نوشتن خط و خواندن را می‌آموزند.

جمشید که پسر تهمورث است آلات جنگ را از آهن می‌سازد و باقتن پارچه ابریشمی و کتانی را به مردم یاد می‌دهد، و بنائی را دیوان به او می‌آموزند. زرو سیم و جواهر را از معدن استخراج می‌کند، و کشتی و بسیاری

از مصنوعات دیگر اختراع اوست. جشن نوروز که در اول سال و اول فصل بهار گرفته می‌شود نیز یادگار اوست و بدین سبب آن را نوروز جمشیدی می‌نامیم. آخر الامر جمشید فن طب را کشف می‌کند و ناخوشی و مرگ را از میان می‌برد و بهین جهت ادعای خدائی می‌کند. مردم از او روی گردان می‌شوند و خدا او را مجازات می‌دهد: ضحاک نامی هست که ابلیس او را فریب داده (اسم اصلی او اژی دهاک بوده است که از دهاق و الضحاک شده است) و مطیع خویش کرده است، در این موقع او پدر خویش را می‌کشد و پادشاه عرب می‌شود. مردم ایران ضحاک را به شاهی مملکت خود دعوت می‌کنند و جمشید فراری شده بعدها به دست ضحاک اسیر و کشته می‌شود، بدین طریق که او را به آره به دونیم می‌کنند. ابلیس به پاداش خدمانی که به ضحاک کرده بود اجازه می‌یابد که شانه‌های او را ببوسد، و به محض این که ابلیس نهان می‌شود در جای بوسه ابلیس از دوش ضحاک دو مار می‌روید و باز ابلیس، این بار بصورت پزشکی، پیش ضحاک می‌آید و به او دستور می‌دهد که هر روز دو نفر آدمی را کشته مغز سر آنها را به ماران بدهد تا بیارامند. آتین نامی از نژاد شاهان قدیم به دست مأمورین ضحاک کشته و مغزش خوراک ماران می‌شود. زن آتین فرزند خویش را برداشته به البرز کوه (هندوستان) می‌برد. ستاره شناسان به ضحاک گفته‌اند که جان تو بدست فریدون است، و ضحاک در جستجوی این دشمن خود می‌باشد آهنگری کاوه نام هجده پسر داشته است، هفده پسر او بدست مأمورین ضحاک کشته شده بودند، و آخرین پسرش قارن هم فعلاً گرفتار شده است. کاوه به دربار می‌رود و از سم ضحاک ناله می‌کند ضحاک پسر او را بازپس می‌دهد، و کاوه از دربار بیرون آمده مردم را به شورش

بر ضحاک امر یعنی وای دارد، و پاره پوست شیری را که در وقت کار به پیش پای خود می بست مانند درفش بر سر چوب می کند. مردم به راهنمایی او به جستجوی فریدون می روند. فریدون پاره پوست کاوه را درفش خویش قرار می دهد (درفش کاویانی) و ضحاک را گرفته در کوه دماوند حبس می کند. فریدون در اواخر عمر شاهی خویش را میان سه پسر خود قسمت می کند، و چون ایران که قسمت بهتر و بزرگتر است به ایرج که کوچکترین پسران است داده می شود دو برادر او سلم و تور او را می کشند، و این امر موجب پیدایش دشمنی ایران با روم و بیشتر با توران می شود. زنی از زنان ایرج باردار است، و از او دختری به دنیا می آید. این دختر را فریدون به شوهر می دهد، و منوچهر متولد می شود که نوه دختری ایرج است. فریدون او را تربیت می کند که انتقام جد خویش را بگیرد.

در زمان شاهی منوچهر پهلوانی از اهل سیستان موسوم به سام که از نژاد جمشید است جهان پهلوان است. پسری از سام به دنیا می آید که تمام موی او سفید است و بدین جهت زال (یعنی پیر) خوانده می شود اگرچه نامش دستان است. سام او را به فال بد می گیرد و در کوه می گذارد. سیمرغ این بچه را به آشیان خود که بالای کوه است می برد و او را بزرگ می کند. همین که زال جوان رشیدی می شود سیمرغ او را به پدرش سام برمی گرداند، و سام چندین معلم و مربی می آورد که آداب مردمان و رسم شکار و سواری و جنگ و انواع بازیها و ورزشها به او بیاموزند. زال رودابه را که از نژاد ضحاک است می بیند، و هر دو عاشق یکدیگر می شوند. منوچهر از ستاره شناسان می شنود که از رودابه و زال فرزندی بوجود خواهد آمد که بزرگترین پهلوان ایران

می شود. اذن می دهد که زال و رودابه ازدواج کنند. وقتی که رستم پسر رودابه و زال باید بدنیا بیاید بقدری بزرگ است که مجبورند پهلوی رودابه را شکافته او را بیرون آورند. به این پسر لقب تهمتن و پیلتن می دهند، و در جوانی چند کار بزرگ می کند که پهلوانی او از آن ظاهر می شود.

نوفز جانشین منوچهر به دست افراسیاب تورانی اسیر و کشته می شود، و کینه ایران و توران تازه می گردد. چون کسی از نژاد شاهان در ایران نیست رستم را می فرستند کیقباد را از البرز کوه می آورد. پادشاه قبل از کیقباد به نام سلسله پیشدادیان شناخته می شوند و کیقباد مبدأ سلسله تازه ایست که کیانیان نام دارند.

ایرانیان در زمان کیقباد با تورانیان کارزار می کنند، و در اولین پیگیری که واقع می شود رستم کمر بند افراسیاب تورانی را گرفته بلند می کند بقصد اینکه هلاک سازد، اما کمر بند افراسیاب پاره می شود، و او می افتد و فرار می کند، و لطف جنگهای بعد که قریب سیصد سال طول می کشد در اینست که رستم مکرراً فوسوس می خورد که چرا در همان مرحله اول افراسیاب کشته نشد. کی کاووس پسر کیقباد که شاهی تند و سبک مغز است یک بار به جنگ دیوان مازندران می رود و سفری هم به دیار هاماوران می کند و یک بار نیز با گردونه ای که به پای چهار عقاب گرسنه بسته شده است به آسمان می رود، و هر سه کار از برای او بدبختی می آورد و هر سه بار رستم او را نجات می دهد. در سفری که رستم از سیستان به مازندران می رود که کی کاووس را رها سازد در هفت مرحله از مراحل راه از برای او حوادثی پیش می آید که آنها را هفت خان رستم می نامیم: کشتن شیر، نجات از گرما و

تشنگی ، کشتن اژدها ، هلاک کردن گنده پیر جادو ، اسیر کردن اولاد ، کشتن ارژنگک دیو ، و هلاک کردن دیو سپید .

داستان غم انگیز رستم و مهراب در زمان پادشاهی کاووس رخ می‌دهد: مهراب پسر رستم است از تمینه، که رستم در یکی از مسافرتها او را دیده بوده و گرفته بوده است و شبی با او بسر برده بوده. مهراب پس از بزرگ شدن به جستجوی پدر نادیده و ناشناخته خویش به ایران می‌آید. یک قلعه دار ایرانی از روی خای از اینکه نشانی رستم را به مهراب بدهد خودداری می‌کند. همینکه دو پهلوان یکدیگر را می‌بینند با هم به نبرد مشغول می‌شوند. رستم نیز از گفتن اسم خود به مهراب ابا می‌کند، و ناشناخته فرزند خود را به ناجوانمردی می‌کشد.

بعلاز این قضیه داستان سیاوش پسر کیکاووس پیش می‌آید: سیاوش را رستم بزرگ و تربیت کرده بوده است، و چون وی از سیستان به دربار پلنز بازی گردد زن پدرش سودابه به او عشق می‌ورزد. سیاوش که عالی‌ترین نمونه جمال و کمال و عفت است آن زن عرب را بر این خیانت و خوی اهریمنی ملامت می‌کند. نتیجه بدکاری سودابه این می‌شود که سیاوش ایران را گذاشته به افراسیاب تورانی پناه می‌برد و دختر او فرنگیس را به زنی می‌گیرد و خود عاقبت بامر افراسیاب کشته می‌شود. این عمل دیگر مجالی برای صلح میان ایران و توران باقی نمی‌گذارد، و نه تنها مردم ایران، حتی زمین و آسمان انتقام خون سیاوش را می‌طلبند.

گیورا به توران می‌فرستند او کیخسرو پسر سیاوش را یافته به ایران می‌آورد. کیخسرو شاهنشاه می‌شود، چندین لشکر کشی و چندین

شکست و فتح اتفاق می‌افتد. پهلوانان بزرگ ایران در این جنگها رستم و گودرز و طوس و فربرز و گیو و بیژن‌اند. در ضمن این وقایع داستان منیژه و بیژن پیش آمده است: بیژن پسر گیو در سفری که از برای کشتن گرازان به سرحد ایران و توران می‌کند منیژه دختر افراسیاب را می‌بیند و عشق متبادل حاصل می‌شود. منیژه بیژن را به شهر افراسیاب برده در قصر خویش پنهانی با او زندگانی می‌کند، اما گرمیوز برادر افراسیاب که سابقاً از بد طبیعتی سیاوش را به کشتن داده بود اینجا هم باعث می‌شود که بیژن را دچار حبس کنند. رستم به لباس تاجر به توران رفته بیژن را رهائی می‌دهد و با منیژه به ایران می‌آورد.

افراسیاب بعد از مدتی که از دست کیخسرو فراری و پنهان است عاقبت به دست آمده با گرمیوز کشته می‌شود. سپس کیخسرو به آسمان رفته می‌شود و چهارتن از پهلوانان بزرگ او در برف و بوران هلاک می‌شوند. هراسپ که کیخسرو او را جانشین خود کرده است پسری دارد موسوم به گشتاسپ که چون از پدر رنجیده می‌شود به خاک روم می‌رود، و داستان عشق او با کتیون دختر قیصر اتفاق می‌افتد. بعد از آنکه به ایران باز گشته به جای پدرش می‌نشیند زردشت به پیغمبری ظهور می‌کند. ارجاسپ پادشاه چین و توران از اینکه ایرانیان دین خود را تغییر داده‌اند، و بجای بتکده نوبهار آتشکده زردشت را قبله خود ساخته‌اند، برآشفته لشکر به ایران می‌کشد. پهلوان ایران و پیشوای زردشتیان در این جنگها اسفندیار پسر گشتاسپ است. ارجاسپ لشکر به بلخ برده هراسپ را می‌کشد و دختران گشتاسپ را به اسارت می‌برد. اسفندیار می‌آید و لشکر

ارجاسپ را شکست می‌دهند و از برای باز آوردن خواهران خویش به جانب توران می‌روند و در راه هفت حادثه از برای او روی می‌دهد که هفت خان اسفندیار نامیده می‌شود: کشتن گرگان، جنگ با شیران، هلاک کردن اژدها، کشتن گنده پیر جادو، پیگار با سیمرغ بد، نجات از برف و سرما، عبور از دریا و رسیدن به روئین دز، این هفت ماجرا با هفت پیش‌آمد رستم بی‌شبهت نیست.

اسفندیار آرزو مند پادشاه شدن است، و پدرش چند بار به او وعده می‌دهد که از پادشاهی کناره گرفته او را بجای خود خواهد گذاشت، و هر بار به بهانه‌ای وفای به وعده را عقب می‌اندازد، و بعد از کشته شدن ارجاسپ او را برای بند کردن رستم به سیستان می‌فرستد. رستم نه می‌خواهد که تن به ننگ اسارت دهد، و نه می‌خواهد که با شاهزاده ایران جنگ کند. بنابراین از در آشتی داخل می‌شود. ولی سودی نمی‌بخشد، و در نبرد اول هشت تیر به بدن رستم می‌رسد، ولی اسفندیار آسیبی نمی‌بیند چونکه روئین تن است. سیمرغ حاضر می‌شود و تیرها را از تن رستم و رخس او بیرون کشیده او را شفا می‌دهد، و به راهنمایی او رستم در نبرد دوم اسفندیار را به یک تیر گز که بچشمان او می‌زند هلاک می‌کند. اما شومی ریختن خون اسفندیار گریبانگیر رستم شده و خود او نیز به چاره جوئی برادرش شغاد در چاهی پراز اسلحه افتاده با اسپ معروفش رخس کشته می‌شود، ولی پیش از مرگ انتقام خویش را از برادر خائنش می‌گیرد و او را به یک تیر بدرخت می‌دوزد.

دوره شاهی کیانیان به بهمن و داراب و دارا ختم می‌شود و دارا (مطابق با دارای سوم هخامنشی) به دست اسکندر مقدونی کشته می‌شود.

قسمت مهم داستانهای اساطیری ایران در همین خلاصه‌ای که به دست دادیم مندرجست. داستان اسکندر که بعد از آن می‌آید نسبت به روایات اساطیری ایران بیگانه است و از مآخذ خارجی آمده است بجز یک قضیه، و آن اینکه از برای کم کردن ننگ این شکستی که از بیگانگی به ایرانیان رسیده است حکایت کرده‌اند که شاه ایران دختر شاه یونان را به زنی گرفت و روز پس از همخوابگی با او دختر را به یونان پس فرستاد و از این دختر پسری زاد که شاه یونان او را فرزند خویش خواند و الکسندر نامید، و این اسکندر در حقیقت برادر دارای آخرین بود و دارا مغلوب برادر خویش گردید.

پس از اسکندر دوره شاهان اشکانی می‌آید، ولیکن در شاهنامه از این سلسله جز اسم چند شاه در چند بیت چیزی نیامده است. از اردشیر پاپکان به بعد شاهان همه تاریخی، یعنی همان سلسله ساسانیان‌اند، و اگرچه این قسمت شاهنامه دارای بخش‌های افسانه‌ای و داستانهای عشقی و پهلوانی نیز هست، باز گیرندگی و دلچسپی قسمت غیر تاریخی را ندارد. در عوض پند و اندرز و خطابه حکیمانه و نامه اخلاقی فراوان دارد.

دوره شاه‌های اردشیر اول و شاپور دوم و بهرام پنجم (بهرام گور) و قباد اول و خسرو اول (آنوشروان) و خسرو دوم (پرویز) با تفصیل سروده شده است. داستانهای جد آب و دلچسب این قسمت اینهاست:

داستان کرم و جنگ اردشیر با هفتواد؛ داستان لشکر کشی شاپور دوم بقلعه شاه عرب و گرفتن آن قلعه به راهنمایی دختر آن شاه؛ داستان سفر همین شاپور به لباس ناشناس و اسیر گشتن و باز رهائی یافتن او و شکست دادن قیصر روم؛ داستان پهلوانیهای بهرام گور و شکارهای او و مخصوصاً

قصه او با چنگ زنی بنام آزاده؛ داستان همین بهرام با براهم یهودی و لنبک سقا؛ داستان او با كودك كفشگر که ازان قوت شراب ظاهر می شود؛ داستان رزمهای او با اژدها و شیر؛ داستان لشکر کشی خاقان چین به ایران و شیخون زدن بهرام بر لشکر او؛ داستان رفتن بهرام به لباس فرستادگان به هندوستان پیش سنگل و دلیرهای او در آن سرزمین؛ داستان خواستن بهرام لولیان (کاولیان) را از هند از برای رامشگری و نوازندگی؛ داستان ظهور مزدك در زمان قباد و آوردن مذهب اشترایی؛ داستان پیدا شدن بزرگهر و آوردن شطرنج و کلیله و دمنه از هندوستان به ایران.

در زمان هرمزد پسر انوشروان سپید ایرانی بهرام چوینته که سپاه ساوه شاه را شکسته بود خود سرکشی کرده یاغی می شود. پهلوانهای این سردار با کارهای رستم داستانی شبیه است. عصیان و طغیان او تا زمان خسرو پرویز طول می کشد و بعد از آنکه از پرویز شکست می خورد به دربار خاقان ترک پناهنده می شود و آنجا به قتل می رسد. خسرو پرویز در زمان حیات پدر خود دختری شیرین نام را می شناخته که بعضی می گویند ارمنی بوده. همینکه پرویز بشاهی می رسد او را به زنی می گیرد و شیرین یکی از زنان دیگر خسرو پرویز را زهر داده می کشد: این زن روی نژاد بود و شیرویه پسر پرویز که از آن زن بود می خورد و پدر خویش را به قتل می رساند و می خواهد شیرین را بگیرد، اما او به دهنه پرویز رفته بالای سر شوهر مقتول خود زهر می خورد و همان جا می میرد. داستان باربد (پهرپد) مطرب مخصوص پرویز هم که پس از مرگ شاه دستهای خود را می برد و آلات موسیقی خویش همگی را می سوزاند مؤثر است.

بعلازین اوضاع شاهی ایران مغشوش می‌گردد و دوره شورش سرداران و کشمکش ایشان بایکدیگر می‌رسد. در مدت سه سال پنج‌شش نفر به پادشاهی ایران می‌نشینند که دو نفر از آنها زن‌اند (بوران دخت و آزر م دخت). آخرین این پادشاهان یزدگرد سوم پسر شهریار است که در زمان او عربان به ایران حمله کردند. سردار ایران رستم فرخ‌زاد به دست سردار عرب کشته می‌شود و یزدگرد می‌گریزد و پس از سیزده سال سرگردانی عاقبت به سبب خیانت مرزبان مرو کشته می‌شود و شاهنشاهی ساسانیان به دست مشتی عرب بیابانی منقرض می‌گردد. نظم و آبادی و کامرانی ایرانیان به بی‌نظمی و ویرانی و نامرادی مبدل می‌شود. منبر جای تخت را می‌گیرد و سرزمین فریلون و کیخسرو و زرتشت و اسفندیار و اردشیر و شاپور و پرویز مسکن روباه و کفتار می‌گردد. همترادان و فرزندان کاوه و رستم و گودرز و چوبینه محکوم مشتی زاغ ساران اهرمن چهره می‌شوند که شیرشتر و سوسمار بهترین خوراک آنهاست. از آمیزش خون دهقان و ترک و تازی نژادی پدید می‌شود که خیانت و رشوه خواری و بزدلی و نامردی و آزاده‌کشی تنها هنر آنان است. ذوق و ظرافت و زیبایی و بزرگی نژاد رخت برمی‌بندد و افکار و اصول سامی جای آئین و عادات آریایی را می‌گیرد، و بدین سبب است که می‌گویند آخر شاهنامه خوش نیست، و فردوسی از این عاقبت بد که ایرانیان دچار آن شدند چندین بار یاد می‌کند و افسوس می‌خورد و می‌نالند.

این بود خلاصه داستانهای شاهنامه.

هزاران سال از دوره افتخار پادشاهان ایران باستان گذشته بود که فردوسی طوسی پدر شعر و سخن فارسی با فکر بدیع و کلک گوهر افشان

خویش بدان شاهان و پهلوانان و دلاوران زندگانی نو بخشیدو نام ایشان را در دفتر بزرگ خویش جاودانی ساخت . اکنون هم قریب به هزار سال از تحریر و تدوین آن داستانهای معظم می‌گذرد. قوم ایرانی که همواره به شاهنامه تعلق خاطر داشته و عشق می‌ورزیده است الحال نسبت به آن بیگانه شده است و حتی از موضوع آن نیز بی‌خبر است . بدین سبب بنده خود را ناچار دیدم که قبل از بیان اهمیت شاهنامه و فردوسی مجملی از موضوع و از داستانهای آن عرضه دارد .

از خلاصه‌ای که معروض داشتم معلوم شد که در داستان حماسی ایران که فردوسی به نظم آورده است اثری از پادشاهان هخامنشی نیست . بعضی از متأخرین در صدد برآمده‌اند که برخی از حوادث مذکور در شاهنامه و مربوط به پیشدادیان و کیان را بر وقایع تاریخی یا افسانه‌ها و داستانهای مربوط به دوره هخامنشیان منطبق کنند و بدین طریق چندتی از شاهان هخامنشی را نیز با شاهان داستانی که موضوع آن پیشامدهای شیه هستند یکی بشمارند . ولیکن جمشید و فریدون و کاووس و امثال ایشان از اشخاص اساطیری آریایی و مشترک بین ایران و هند هستند و بنا برین متعلق‌اند به دوره‌ای قبل از آنکه قبایل آریایی متفرق گردیده به جانب هند و ایران مهاجرت کنند . آنچه مسلم است اینکه دارای سوم که مغلوب اسکندر مقدونی گردید قابل منطبق کردن بر دارای دارایان که از اسکندر شکست خورد هست . سپس داستان افسانه‌ای فتوحات و سفرهای اسکندر می‌آید . بعد از آن باید تاریخ اشکانیان باشد و نیست . قسمت ساسانیان، اگر از بعضی از حوادث افسانه‌ای مربوط به اردشیر و شاپورو بهرام گورو بهرام چوبین و

امثال اینها چشم بیوشیم، تقریباً تاریخ است و حماسی نیست. ولی از اشکانیان شرح مشعی در ضمن تاریخ کیان و حتی پیشدادیان هست. خاندان قارن پهلو نسب خویش را به قارن پسر کاوه آهنگر رسانده‌اند، و از گیو و گودرز و بیرن و میلاد و گرگین (که شاهان و پهلوانان اشکانی بودند) قصه‌هایی در ضمن تاریخ کیان گنجانده شده و با داستانهای مربوط به طوس و نوذر اوستائی، و داستانهای خاندان گرشاسپ و زال میستانی آمیخته گشته است. شاید بتوان احتمال داد که اشکانیان در مدت پادشاهی پانصد ساله خود سعی کردند تاریخ شاهان هخامنشی را که سلسله پارسی بودند از یادها ببرند - حتی سعی هم لازم نبود، همینکه ضبط و تکرار نشد از یادها محو شود - و در عوض، برای استوار کردن پایه شاهنشاهی خویش، بوسیله داستانهای خود را به کیان پیوند دادند، مخصوصاً افراد هفت خاندانی که در عهد اشکانی بزرگ و نیرومند بودند. چون ساسانیان روی کار آمدند ایشان هم سعی کردند اشکانیان را از خاطرها محو سازند، ولی یاد هخامنشیان را نتوانستند زنده کنند، چونکه هیچ چیز در یاد و در دست نبود. منتهی قصه‌هایی که اشکانیان از برای رساندن نژاد خود به کیان و اثبات حقانیت خویش به نشستن بر تخت سلطنت ساخته و در داستان کیان گنجانیده بودند بجا ماند و ساسانیان شاید ندانستند که اینها در ضمن آن داستانها الحاقی است، و آنها را بجا گذاشتند.

مقام زبان و ادبیات در ملیّت

شاهنامه فردوسی از برای مردم ایران از سه لحاظ مهم است :
 اول اینکه یکی از آثار هنری ادبی بسیار بزرگست و از طبع و قریحه یکی از
 شعرای بزرگ قوم ایرانی زاده است و بر اثر همت و پشت کار و فداکاری او و
 بیست سی سال خون جگر خوردن او بوجود آمده است. دوم اینکه تاریخ
 داستانی و حکایات نیاکان ملت ایران را شامل است و در حکم نسب نامه
 این قوم است. سوم اینکه زبان آن فارسی است و فارسی محکمترین زنجیر
 علقه و ارتباط طوایفی است که در خاک ایران ساکنند.

مقام شعری و هنری شاهنامه بقدری بلند است که حتی اگر از جامه
 زبان فارسی نیز عاری شود، یعنی بزبانی از زبانهای دیگر عالم چنانکه بایند
 شاید آن را ترجمه کنند، باز کتابی بزرگ و دارای مقام هنری بلند خواهد بود.
 ترجمه هر قدر دقیق و صحیح باشد به پای اصل نمی رسد، زیرا که
 نویسند و شاعر اگر بزرگ و عالی مقام باشند کوشش کرده اند که افکار و
 احساسات و ارادت خاطر خود را به الفاظی که به آن خو گرفته اند بیان
 نمایند. اصلاً زبان هر قدر وسیع و رسا باشد از برای ادای مقصود و بیان
 معانی وسیله کافی و کاملی نیست.

معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلمز اندر ظرف ناید
 عبارات به منزلهٔ رمز و نشانه است که گوینده یا نویسنده معانی
 خویش را در قالب آنها می‌ریزد و بر حسب قرارداد و مواضعی که بین
 متکلمین به یک زبان موجود است شمه‌ای از اندیشهٔ خود را به ایشان
 می‌نماید، گوئی گوشهٔ پرده‌ای را که بر سر درونی او کشیده‌اند پس می‌زنند
 لحظه‌ای به ایشان اذن می‌دهد که بر آن راز نگاه دزدیده‌ای بیندازند.
 فی‌المثل می‌گوید:

نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار
 ز خاکیم و باید شدن زیر خاک همه جای ترس است و تبار و پاک
 جهان سر بسر عبرت و حکمتست چرا ز همه بهر من غفلت است؟
 یا می‌گوید: این چرخ برگردش از آنست که تیرگی بر یک حال نماند، و
 این گیتی زو دسیر از آنست که مرهیچ کس را وفا نکند، و امروز می‌توانیم
 نکوئی کردن، که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نکوئی کنیم
 نتوانیم کردن از عاجزی. یا می‌گوید:

این جهان در جنب فکرهای ما همچو اندر جنب دریا ساغر است
 هریک از این گفته‌ها زادهٔ طبعی و قنادهٔ نتیجهٔ عمری تجربه و
 دقت است و خوانندهٔ هوشمند و شنوندهٔ دقیق می‌تواند در معنی آنها سالها
 تفکر کند، اگرچه خواندن هریک چند لحظه بیشتر وقت نمی‌برد.

کتر مترجمی است که در زبان خارجی آن اندازه اطلاع و مهارت
 حاصل کند که ابتدا تمام معنی و مقصود گویندهٔ به آن زبان را ادراک کند و
 سپس معنی او را به زبان خود به الفاظی تعبیر کند که کاملاً نمایندهٔ بیان

گوینده^۱ اصلی باشد^(۱). بنابراین در هر ترجمه‌ای مقداری از لطف و زیبایی اصل از میان می‌رود.

شاهنامه^۲ فردوسی را تمام و کمال به فرانسه و انگلیسی ترجمه کرده‌اند؛ ملخص آن به زبان عربی و ایتالیایی و آلمانی ترجمه شده است؛ در السنه^۳ رومی و سوئدی و گرجی و ارمنی و بعضی السنه^۴ دیگر ترجمه^۵ داستانهای طولانی و قطعه‌های مفصلی از آن موجود است؛ و این ترجمه‌ها همگی از همان ترجمه‌هاست که نمی‌توان آنها را معرف کامل افکار گوینده دانست. علماء و ادبای آلمان و ایتالیا و فرانسه و لهستان و مجارستان و مصر و بلژیک و انگلیس و چکوسلواکی درباره^۶ فردوسی تدقیق کرده‌اند و مقالات انتقادی و رسالات تحقیقی عمیق نوشته‌اند. غالب این مترجمین و محققین معتقدند و متفق القولند که شاهنامه^۷ ما از کتب بزرگ ادبی است، و فردوسی ما از بزرگان شعرای جهان است. برتراند رسل، عالم و فیلسوف مشهور انگلیسی در این عصر، می‌نویسد که «ایرانیان شعرای بزرگی بوده‌اند. فردوسی مصنف شاهنامه را کسانی که کتابش را خوانده‌اند همسر و همبر او می‌روس یونانی می‌دانند». و این اقرار از یک نفر اروپایی، آن هم در زمانی که داعی و باغی بر تملق گفتن از ایرانیان نیست تا این گفته بر مزاج گوئی حمل شود، خیلی است.

و در روزگاری که ملل به ایجاد کارهای هنری زنده‌اند و از تصدق

(۱) بعضی معتقدند که انسان تمام معنی یک جمله یا عبارتی را که به‌زبانی غیر از لسان مادری او نوشته شده است نمی‌تواند بفهمد مگر آنکه ابتدا آن را به زبان خود ترجمه کند. به عبارت دیگر در فکر انسان بر حسب ترتیب طبیعی اول ترجمه کردن است و سپس فهمیدن. حل این نکته با روان‌شناسان است و اینجا جای بحث نیست.

سر نویسندگان و شعرا و نقاشان و آهنگ سازان خود معروف خاص و عام اقوام دیگر اند ، ما باید هر چه بتوانیم به تجلیل و تعظیم گویندگان و نویسندگان و دانشمندان بزرگی که داشته ایم پردازیم. البته نمی گویم که باین پشت گرمی که پیش ازین چیزی و کسی بوده ایم امروز دست روی دست بگذاریم و افاده خشک بفروشیم . خیر ، کارنو باید بکنیم و هر روز هنری تازه بنائیم و به عالمیان ثابت کنیم که امروز هم از ما کارنیک و بزرگ برمی آید. ولی همچنانکه دیگران از هومیروس و دانته و شکسپیر خود دم می زنند و موتزارت و بتهوون و شوپن و دورژاک و برلیوز و الگار را به رخ جهانیان می کشند ، و راسین و اناطول فرانس و میلتن و ایسن را دلیل عاوق قریحه قوم خود می شمارند، حق اینست که ما هم به امثال فردوسی و ناصر خسرو و سنائی و مولوی و سعدی و حافظ خود بنازیم و بیرونی و ابن سینا و ابوالوفاء خیام و نصیرالدین طوسی را تعظیم و تجلیل نمائیم و نشان بدهیم که اگر چندین هزار سال در زمین خدا سکونت کرده و از نان و آب زمین تمتع برده ایم وجود مانی حاصل نبوده است و مجوزی برای بقا و نام نیکو داریم . بگوئیم که ما هم ادبیات و شعری داریم که پای کمی از ادبیات و شعر دیگران ندارد و عرفان و تصوّفی داریم که راه نجاتی پیش پای آدمی می گذارد و می تواند انسان را به مقام فرشتگی برساند.

جنبه دوم اهمیت شاهنامه امری خصوصی است و مربوط است به آن غریزه خودخواهی و خویش پسنندی آدمی زاده و ناشی از علاقه و عشقی است که به ثابت کردن اصل قدیم و نسب جلیل از برای خود دارد. همه ما خویشان را اولاد کیخسرو و دارا و زردشت و شاپور و انوشروان

می دانیم ، و رستم و اسفندیار و گیو و گودرز و گشتاسب را نیاکان خود
می خوانیم ، و شاهنامه فردوسی را داستان دوره « فضل و بزرگواری و
سالاری » اجداد خود می شماریم و با شاعر عرب هم زبان شده می گوئیم :
اولشک آبائی فجیثنی بمیثلیهم .

هیچ شهرا در جهان آن زهره نیست کو سخن راند ز ایران بر زبان
مرغزار ما به شیر آراست بد توان کوشید با شیر ژبان
لذت می بریم که می بینیم افراسیاب ترک با فغفور چین را اجداد ما
در جنگ مغلوب کرده اند و دشمنان ما در تمجید پهلوانان ما سخن رانده و
گفته اند :

ندیدم سواران و گردن کشان به گردی و مردانگی زین نشان
هر جا که تمجیدی از کشور ایران و قوم ایرانی ببینیم و بشنوم آن را
نقل می کنیم و می خواهیم به گوش همه کس برسانیم . شاهنامه فردوسی برای
جولان این حس غرور ملی ما میدان بلمت می دهد . ملام به گوش ما
می خواند که : ز پیمان نگردند ایرانیان ؛ خود از شاه ایران بدی کی سزد ؟
بزرگان ایران گشاده دل اند ، تو گوئی که آهن همی بگسلند ؛ وقس
علی هذا . آن کسانی که لشکر به خاک دیگران کشیدن و خون دشمنان ریختن را
مایه فخر و نشان عظمت می دانند می گویند و مباحات می کنند که :

ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی

پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران

هنوز از بازجوی در زمین شان چشمه ها یابی

از آن خونها کریشان ریخت آنجا رستم دستان

رستمی که اصلاً معلوم نیست آیا وجود تاریخی داشته‌است یا نه ، و اگر شخص حقیقی بوده است آیا فقط یلی در سیستان بوده که او را قلم و قوهٔ شاعری فردوسی رستم داستان کرده است یا براسنی جهان پهلوان بزرگی بوده‌است، از برای ما رمز دلآوری و دلیری ملی است، و حتی تیره‌ای از ایل تمسنی هم او را جدّ خود می‌دانند و اهل طهران بخود می‌بالند که رستم گرز خود را آنجا گرو گذاشته‌است .

جنبهٔ سوم اهمیت شاهنامه در نظر من از جنبه‌های دیگرش پر قدرتر است و بزرگی آن را بیشتر از این لحاظ می‌دانم تا از حیثیهای دیگر، هو آن جنبهٔ ادبی شاهنامه از جهت داستانهای مندرج در آن و از جهت زبان فارسی کُری است .

بعد از آمدن اسلام ادبیات ما فراموش شد، و همینکه دوباره به شعر گفتن و نثر نوشتن پرداختیم بیشتر کار نویسندگان و شعرای ما در زمینهٔ ادبیات عربی بود و می‌توان گفتن که ادبیات فارسی کُری در دورهٔ بعد از اسلام بدواً فرزند ادبیات عربی بود، و داستانهای ما همان داستانهای یهود و مسیحیت بود که از راه دین اسلام و تفاسیر و قصص دینی به ایران رسیده بود. زردشت را برابر ابراهیم تطبیق کردیم و جمشید را بر سلیمان. ملک سلیمان و تخت سلیمان و قبر مادر سلیمان و امثال آنها جای اسامی ایرانی را گرفت. و باز اگر زبان فارسی قوت این را حاصل نمی‌کرد که بآن مطالب مختلف و متنوع را بتوانند بصراحت و روشنی و رسائی تمام بیان کنند هرگز این زبان در شعر و کتابت جای باز نمی‌کرد و زبان عربی که لسان دینی بود لسان دنیائی نیز می‌ماند و ما تا امروز مثل اهل عراق و سوریه و لبنان و

مصر و تونس و الجزایر و مراکش عربی زبان می‌ماندیم، و در موضوعهای ادبی جز لیلی و مجنون، یوسف و زلیخا، دعلور باب، قیس و لبنی، شداد و سیف و عترو حمزه و سایر پهلوانان دینی و داستانهای انجیل و تورات چیزی نمی‌داشتیم، و چنانکه بسیاری از ملل اروپائی پس از عیسوی شدن همه قصص و داستانهای قبل از مسیحیت خویش را از دست دادند و داستانهای ملی‌شان همان قصه‌های عهد عتیق و جدید شد، ما نیز چیزی از خسرو و شیرین، سهراب و رستم، فرنگیس و سیاوش، رستم و اسفندیار، طوس و گیو و گودرز و شاپور و اردشیر و بهرام چوبین نمی‌شناختیم مگر آنچه از کتب عربی بما برسد.

شاهنامه این خدمت را به ایرانیان کرده است که پهلوانان قدیم ایرانی را احیاء کرده و ادبیات ماقبل اسلامی ایران را از نو متداول ساخته است. اما در این باب مبالغه نباید کرد و فردوسی را در این خدمت یگانه نباید شمرد و کوششی را که دیگران از زمان ابن المقفع تا عهد رودکی و دقیقی در این راه کرده‌اند از یاد نباید برد.

مرادم از مبالغه اینست که گاهی می‌گویند فردوسی بانی استقلال ایران بود، و زمانی گفته شده است که براندازنده یوغ استیلای عرب از گردن ایرانیان و ضامن استقلال مملکت زبان فارسی بوده است. بعضی حتی معتقدند که نشانه ملیت و وحدت ملی ایرانیان زبان فارسی رسمی است. این مطلب را چنین بیان می‌کنند که: هر گروهی را علقه ارتباط و وجه جامعی است که بدان جلب منافع و دفع مضار از خود می‌کند، یعنی علامت تشخیص و اسباب شخصیتی که در سایه آن و برای حفظ آن باملل سایر و

اقوام مجاوره می‌جنگلو در مقام افتخارخویشتر را منسوب بدان می‌خواند. و می‌گویند که: ساده‌ترین این علامات و قدیمترین این جامعات عصیبت نژادی است و، پس از آن علاقهٔ وطنی یا دینی یا زبانی، و بحکم تجربه ثابت شده است که محکمترین و شاملترین این جامعه‌ها جامعهٔ زبانی است. و باز استدلال می‌کنند که مردم سرزمین ایران اولاً از حیث اوضاع زندگی باهم متفاوتند؛ ثانیاً نژادشان چنان مشوش و مختلط است که یک اسم جامع بر تمامی ایشان نمی‌توان گذاشت و هنوز جماعتی از ایشان به اسامی ترکمان و شاهسون و قشقائی و بختیاری و کُرد و لُرو بلوچ شناخته می‌شوند؛ ثالثاً دین و مذهبشان چنان متفاوتست که از هر فرقه و نحله‌ای در میانشان یافت می‌شود: زردشتی و یهودی و کلدانی و آسوری و ارمنی و سنی و شیعی و اسمعیلی و بابی و بهائی و بی‌دین همگی در این سرزمین زیست می‌کنند و گاهی بر سر اختلاف رای و مذهب با هم نزاع کرده‌اند و گروهی بر سر جمعی از مخالفین ریخته و آنها را کشته‌اند، و فقط در ایام اخیر است که از برای بعضی از آنان نشانه‌ای از آزادی در طریقهٔ پرستشِ خدا قائل شده و گفته‌ام که از خود معابدی داشته باشند و نمایندگانی به وکالت خود به مجلس شوری بفرستند و از تعرض ارباب مذاهب دیگر مصون باشند، و حتی طلاب علوم ما حق داشته باشند که دربارهٔ عقاید و آراء برخی از این فرقه‌ها تحقیق کنند و درس بخوانند؛ رابعاً تا همین اواخر روابط جغرافیائی بین شهرها و دهها کم بوده و آمد و رفتِ مردمان ایالات و ولایات مختلف با یکدیگر سخت بوده است، و چون غالب مردم باغیر اهل ناحیهٔ خود آمیزش نمی‌کردند هنوز هم کاشی و اصفهانی و یزدی و کرمانی و گیلک و بلوچ و خوری و

آبادهای همینکه خود را در ناحیه و قطعه دیگری از مملکت می بیند آنجا خویش را غریب محسوب می دارد ، و بنابراین اختلاف احوال ، دیده می شود که تنها یک جهت جامعه و یک وسیله اتحاد کلمه بین این جماعتها موجود است و آن زبان فارسی است ، آن هم نه در محاوره و تکلم ، زیرا که ترکن و شامسون و کُرد و لُر و گیلک و مازندرانی و ارمنی و آسوری و یهودی و خوزستانی برای تکلم مابین خود هر یک زبان و لهجه خاصی دارد که بر دیگران مفهوم نیست . زبان فارسی که زبان رسمی دریاری و زبان تحریر و تقریر تربیت شده ها و زبان مراسلات دولتی و تدریس مدارس است فقط از این حیث زبان مشترک عموم اهالی است که هر وقت می خواهند به یکدیگر نامه بنویسند ، یا رشتی با عراقی می خواهد تکلم کند ، یا ترکن می خواهد از دست مظالم فلان و بهمان به اولیای دولت شکایت ببرد ، یا همه این طوایف می خواهند کتابی و روزنامه ای بخوانند ، این زبان را بکار می برند ؛ همگی شان زبانی را که این رساله بآن نوشته شده است (ان شاء الله) می فهمند .

زبان اشعار حافظ و سعدی و مولوی و فردوسی از برای همشان (حتی تحصیل کرده های مدارس) مفهوم است . و از این مقدمات نتیجه چنین می گیرند که چون فردوسی بود که این زبان را زنده کرد ، و چون زبان فردوسی و شعرا و نویسندگان دیگر ایران وجه جامع ایرانیان است ، پس شاهنامه فردوسی اساس و پایه استقلال ایران است ، و اگر او این زبان را زنده نکرده بود امروزه ما هم مانند مردم مصر و عراق و شام شاید به زبان عربی سخن می گفتیم و می نوشتیم . و بر این استدلال خود قول فردوسی را شاهد می آورند که « عجم زنده کردم بدین پارسی » ، و آن را قبول دارند و

چنین تفسیری کنند که او باعث این شد که کشور ایران از تسلط بیگانگان رهایی یابد و کشوری مستقل گردد .

بنده معتقدم که هر چند بعضی از اجزاء این استدلال صحیح است من حیث المجموع مبالغه آمیز است و خالی از ضعف نیست . این گروه فراموش می کنند که اولاً هر گاه نظری به احوال اقوام دیگر بیفکنند و مقام زبان را در بتیان ملیت ایشان بررسی کنند شاید در عقیده های که ابراز می دارند نرم تر و معتدل تر شوند . و لایماً فردوسی یگانه فارس این میدان نبوده است، و باینکه بدون شک در قوس صعودی این پیدایش و پیشرفت و استحکام زبان فارسی مقام بسیار شامخ دارد و حتی ^{ملاک} کرا درو ه آن واقع است خود نتیجه دوره طولانی تکاملی است که از اوایل قرن دوم هجری شروع و بوسیله نسلهای متوالی وطن دوستان و قوم پرستان ایرانی تقویت شده بود و بعبارت دیگر، زاده اوضاع و احوالی بود که از پیش موجود بوده و به او هم ختم نشده است .

در مرحله اول ، هستند همزبانهای که از هم جدا هستند ، مثل انگلیسی زبانهای متعلق به ملل مختلف ، عربهای عربی زبان دارای ملیت مجزا ، فارسی زبانان افغان و ایرانی و تاجیک ، و غیرهم . در مرحله دوم هستند ممالک و دولتهائی که بر حسب موازین ظاهری هیچ قدر مشترك و جهت جامعه ای برای ایجاد وحدت ملی در میان افراد آنها دیده نمی شود، یا اگر چنین مایه اجتماعی هست زبانشان نیست: مثلاً دولت هندوستان مجموعه ای از طوایف و اقوام است دارای اصل و دین و زبان و عادات و فرهنگ متنوع و متباین که وحدت ملی به معنای اروپائی آن در میان ایشان به وجود نیامده است .

تسلط خارجیان بر ایشان و بی‌اعتنائی به تربیت مردمان و سعی در ایجاد تشقت و تفرق بیشتر، کی بجالی به پیدا شدن فکر ملیت می‌داده است؟ آنها که طوق رقیبت به گردن و زنجیر اسارت برپای دارند و از دنیا و از زندگی نصیبی بجز رنج و زحمت ندارند کی فکری غیر ازین توانند کرد که «دیگر کی نان خواهم خورد، دیگر کی آب خواهم نوشید، دیگر کی خواهم خفت؟» و کی خیالی غیر ازین بخاطرشان خواهد گذشت که «کار باید کرد و رنج باید برد»؟ پاکستان بالفعل عبارتست از مجموعه گروه‌هایی که جهت جامعه ایشان مسلمانی ایشان است و بس.

در مرحله سوم، ممالک و دولتهای مستقل صاحب ملیت واحد می‌شناسیم که مرکب از اقوام گوناگون دارای زبانهای مختلف است. یکی از آنها سویس است مرکب از مردم آلمانی زبان و ایتالیائی زبان و فرانسوی زبان که بنارا بروحدهت ملی (داشتن تابعیت سویس) گذاشته‌اند. دیگر انگلستان است مرکب از انگلیس و ایرلند و ولز و اسکاتلند. ادبیات و زبان ولش و ایرلندی و اسکاتلندی هر یک در مقام خود استقلالی دارد، ولی مجموع آن چهار قوم و چهار ایالت بریتانیای کبیر خوانده می‌شود. دیگر اتحاد جماهیر شوروی است که تاجیک و ترک و قرقیز و قزاق و باشقردوگرچی و ارمنی و اسلاو و غیر اینها همگی خود را تصنعاً و بر حسب تباری تابعین جماهیر شوروی روسیه می‌شمارند و اگرچه اسماً جمهوریهایی مستقل سوتی بنام تاجیکستان و ازبکستان و قرقیزستان و قزاقستان و ارمنستان و گرجستان و غیرها وجود دارد، هر یک از آنها را می‌توان در حکم مستعمره‌ای دانست که از استقلال سیاسی داخلی و خارجی بالمره محروم است و فقط یک نوع

غرور قومی (و در مورد ازبک و تاجیک غرور دینی هم) و احساس مبهمی درباره داشتن سوابق تاریخی مشترک با همزبانها و همزادهای خویش دارند . و بسیار کم اند گرجیها یا ازبکهای که تعصب قومیت بشدتی در ایشان قوی باشد که بخواهند (یا گمان کنند که هرگز بتوانند) از روسیه جدا شوند .

ولی در بعضی از مواردی که مثال آوردم یک چیز بارز مربوط به زبان هست : در انگلستان زبان رسمی و ادبی مشترکی که عبارت از زبان انگلیسی باشد این اقوام را تا حدی بهم مرتبط می سازد ، با آنکه هرگاه کسی یک نفر ولس یا ایرلندی یا اسکاتلندی را انگلیسی معرفی کند او فوراً اعتراض و گفته معرف را تصحیح می کند ، و همگی آنها سودای آن را در سر می پزند که روزی مملکتی جدا بشوند و از این اتحاد اجباری با انگلیس رهائی یابند ، چنانکه نیمی از ایرلند مجزا گردیده است و اهل آن آرزو دارند و حتی دائم در جدال اند که شش ولایت دیگر ایرلند ، یعنی ایرلند شمالی را که هنوز جزء بریتانیای کبیر است ، نیز آزاد سازند .

در هند تاکنون زبان رسمی اداری انگلیسی بوده است اگرچه حالا هندیها سعی دارند که هندی را زبان رسمی قرار دهند ، و در کشور دیگری که ازین بادام دومغز بیرون آمده است یعنی پاکستان ، اهتمام در اینست که اردو (با سهم بیشتری از فارسی) زبان رسمی باشد . در جاهای شوروی بیشتر کوشش روسها مصروف اینست که در عین تقویت زبانهای محلی ، زبان و فرهنگ روسی را در همه جا رسمی و متداول سازند و جلگی را روس زبان بار بیاورند . حتی در دولت اسرائیل زبان جهودی اروپای مرکزی (یدیش)

مردود شده است و زبان عبری قدیم را با همان خطّ عبری کهن گرفته و زبان عمومی کرده‌اند و بنیه و بنیان آنرا با نوشتن کتب و ترجمه کردن ادبیات جهان بدین لسان، تقویت می‌کنند.

یکی از نمونه‌های خوب قوم ترك است در ترکیه، که امروز وجه اشتراك افراد این ملت زبان ترکی و (در درجه دوم) دین اسلام است (اسماً دولت به دین بستگی ندارد). این قوم اساساً ترك نبوده است جز پنجاه شصت هزار نفر ترکمانی که از عهد سلجوقیان ایران (در حدود ۶۰۰) تا عهد تشکیل سلطنت عثمانی (قرن هشتم هجری) بتدریج از خارج (و بیشتر ایشان از راه ایران) بدین سرزمین آمده‌اند و با اقوام ساکن آسیای صغیر که اکثر آنان یونانی و قدری هم عرب و ایرانی و بقایای اقوام سامی و آریائی دیگر بودند ممزوج شدند و مبلغی قوم اِکَدِش (یعنی دورگه و چندرگه) بوجود آمد که زبانشان را به زور ترکی کردند، و دین اسلام و معارف اسلامی را بیشتر از ایران و از زبان فارسی گرفته‌اند. پنجاه شصت سال پیش بعضی از ایشان دم از یکی بودن و لزوم یکی شدن همه ترکان جهان می‌زدند (پان تورانیزم انور پاشا)، و بطور مصنوعی زبان ترکی و دین اسلام را (این یکی در درجه دوم) جهت جامعه خود قرار دادند، و حتی به عربها و کردها هم تلقین می‌کنند که شما اصلاً ترك نژاد و ترك زبان بوده‌اید و بعضی از ایشان در راه تحمیل این مطلب تمام حقایق و معلومات تاریخی را تغییر داده بروفق میل خود تعبیر و تاویل می‌نمایند، و تبعه ترکیه را که از حیث زبان و دین مختلفند مثل ارمنی و یهودی و یونانی، یا اصلاً ترك نمی‌شمارند و یا دعوی می‌کنند که اینها هم در قدیم ترك زبان بوده‌اند. خلاصه

اینکه کسانی که از خون ترکی در عرق ایشان چیز کمی یافت می‌شود بزور می‌خواهند خود را ترك قلم داد کنند فقط به این علت که زبان ترکی برایشان تحصیل شلماست.

بر حسب این قرائن شاید محق باشند آن کسانی که می‌گویند: «اگر تعلیم عمومی در مملکت رایج گردد و همگی اهل علم و سواد شوند و کتب مهم ترو نظم فارسی را بخوانند ممکنست که بعد از دو سه پشت ترکی آذربایجان و عربی خوزستان از میان برود، سهل است، حتی منطق الطیر مستخدمین فلان شرکت و فلان مدرسه هم که مخلوط عجیبی از انگلیسی و فارسی است منسوخ گردد»، و شاید اصرار این کسان بجا باشد که می‌گویند «بیاید همتی بکنیم و زبان فردوسی و سایر گویندگان عالی مقام ایران را ترویج و احیا کنیم و به استوار کردن پایه وحدت ملی قوم خود بکوشیم».

مع‌الها بنده باز به عرض خود بر می‌گردم که: وحدت سوابق تاریخی، وحدت دین، وحدت منشأ و مأخذ فرهنگ و قوانین شرعی و عرفی، همه اینها را که بسنجیم می‌بینیم که هیچ یک بغضه و به تنهایی برای ایجاد وحدت ملی و استقلال سیاسی و تقویت احساس مشترك بودن بایکدیگر در جابایاو خصوصیات بشری و برای داشتن یک کلمه جامعه کافی نیست. این همه افراد متعلق به اقوام گوناگون که رخصاند و با از بر کردن اسامی رؤسا و جمهورایالات متحده امتحان تاریخ دانی را گذرانیدند و تابعیت آن مملکت را قبول کرده‌اند، شاید از نود ملت یا بیشتر، با هم چه وجه اشتراک و اتحادی چه جهت جامعه‌ای دارند جز در همین قبول تابعیت آمریکا؟

پس بگمان من (بهر حال امروز چنین گمان می‌کنم که) وحدت ملی،

به این شرط که مردمی اولاً ادراک آن را کرده باشند، و ثانیاً از روی فهم و قصد و اختیار عنوان ملیتی را برای خود پذیرفته باشند، فرع قبول ایرادی تابعیت یک مملکت است. البته در این ضمن اشتراک در زبان و فرهنگ و دین و سوابق تاریخی و داستانها و این قبیل امور هم مدّ آن تابعیت می‌شود و احساس ملیت را استوارتر می‌کند. در درجه اول ما همه ایرانی هستیم بدین جهت که چنین خواسته‌ایم. البته از دوری همزبانان و همدینان و همغذاهای خود سختی می‌کشیم، ولی فقط بعلمت اینکه مدتی بآن خصایص و متعلقات قومی عادت کرده‌ایم. با این حال ببینید که بچه زودی بچه ایرانی مسلمان فارسی زبان از تابعیت ایران خارج می‌شود و دین و اسم خود را عوض می‌کند و تابعیت امریکا را می‌پذیرد فقط برای اینکه می‌بیند آنجا قاتق برای نانش بدست می‌آورد. آیا اینها از ملیت و قومیت ایرانی چه فهمیده بودند تا اکنون که به امریکا رفته‌اند از ملیت و قومیت امریکائی بفهمند؟

شور و جوش قومی

بموضوع خود باز گردیم و ببینیم که فردوسی چه کرده است. مثنوی قصه و داستان اساطیری و حماسی مربوط به شاهان و گوان و پهلوانان ایران در افواه ساری و در بطون کتب اوستائی و پهلوی به اشارت یا به تفصیل مندرج بوده است. در عهد خسرو پرویز اینها را جمع و تحریر کردند و در عهد یزدگرد شهریار به صورت کتابی ملون و متوالی در آوردند. این کتاب بعدها به عربی ترجمه شد و هفت هشت نسخه مختلف و ترجمه و تحریر متباین از آن موجود بود. در حدود سنه ۳۴۵ تا ۳۵۰ هجری مردی دستور داد از روی این ترجمه های عربی، و از بعضی روایات افواهی و رسالات پهلوی و ترجمه های فارسی موجود از آنها، یک کتاب نثر به فارسی دری بنام شاهنامه انشا کنند که این را بعدها دقیقی و فردوسی به نظم آوردند، و قبل از تدوین این کتاب نثر نیز مسعودی مروزی چیزی از این قصص به نظم آورده بود. اینکه کار فردوسی کامل بود و کار دیگران ناقص ماند، فعلاً بماند.

اگر این نظم فردوسی باعث مستقل شدن ایران باید شده باشد چرا آن نسخه پهلوی که در عهد یزدگرد شهریار نوشته شد کمکی به شکست دادن عرب نکرد؟

ممکنست بگوئید از زمان تدوین آن تا مغلوب شدن سپاه ایران چندان زمانی طول نکشید تا این کتاب تأثیر بخشد. بسیار خوب: کتاب

فردوسی در عهدی نوشته شد که از دویست سال قبل از آن داعیه داران و امیران و سردارانی مانند مازیار و بابک خرمی و یعقوب بن الیث و عمرو بن لیث و آل سامان و اولاد بویه^(۱) و امثال آنان بر ضدّ عرب عصیان و شورش کرده بودند، و باز در این مدت دویست سال با اشعار و کتابهایی به نثر که نوشته شده بود مقدمات پیدایش یک زبان مستقلّ ایرانی مخلوط با زبان عربی (زبان دری نو) حاضر شده بود. فردوسی یک قسمت از این کار را انجام داد، آن هم در زمانی بیابان رسید (۳۸۴ تا ۴۰۰ هجری قمری) که در موطن او خراسان، دیگر کار از دست سرداران و فرماندهان ایرانی خارج شده بود، و حالا که قوت عرب در ایران شکسته و زایل گردیده بود تسلط ترک جای آن را گرفته بود.

آن هم چه ترکانی! غلامان دیروزی امیر و سلطان شده بودند و آن اندازه هم عرضه نداشتند که این مملکت بلمست آمده را نگاه دارند، و دائم با ترکان دیگر در جنگ و نزاع بودند. در ۴۳۲ قوم سلجوقی ترکان ترکان غزنوی را از بین برد، ترکان غزو خوارزمشاهیان ترک باز این سلجوقیان را از میان بردند؛ یک بیگ خاندهای ترکی و اتابکها بر تخت سلطنت ایران و فرمانروائی ولایات آن می نشستند، و ایرانی دستخوش غارت و چپاول و مصادره و آزار و کشتار بود، و فقط کاری که می کرد شعر مدیح گفتن در حقّ این امرا و سلاطین بود و هر یک از ایشان را شاه ایران بلکه شاه جهان خواندن و کتاب بنام ایشان تألیف کردن و اداره

(۱) آل طاهر را که کاملاً دست نشانده حکومت عربی بودند عمداً

اسم نبردیم، ولی از آنها هم جنبشی « ملی » دیده شد.

کردن مملکت و مالیات گرفتن و تجاوز و تعدی کردن به سایر ایرانیان از جانب ترکان و ثروت اندوختن و تحویل دادن آن به ترکان. آنها که با سواد تر بودند به زبان عربی، و آنها که کم سواد تر بودند به این فارسی تازه‌ای که اساس آن از مدت‌ها قبل از رودکی ریخته و بتلویج استوار گردیده بود کتاب می‌نوشتند و شعر می‌سرودند. لفظ تاجیک را که ترکان برایشان اطلاق می‌نمودند خود ایشان هم قبول کرده بودند.

حال از روی انصاف و وسعت صدر ببینیم آیا فردوسی آنجا که گفته است «عجم زنده کردم بدین پارسی» مرادش آن معنی بوده است که پیش‌ازین (ص ۲۲ تا ۲۳) از قول گروهی نقل کردم؛ و اگر مراد همان بوده است آیا راست گفته است؟

خیر. من تصور می‌کنم ابن‌المفّح و سهل بن هرون و مترجمین دیگر کتب پهلوی (که بعد ازین به تفصیل نام خواهم برد) و شعوبیه قرون اولای اسلام و برامکه که ترجمه کتب را تشویق می‌نمودند و ابن قتیبه و جاحظ و یعقوبی و طبری و مسعودی و حمزه اصفهانی و ابوحنیفه دینوری و ثعالبی و امثال آنان که کتابهای حاوی ادبیات و اخبار ایران بلسان عربی می‌نوشتند بیشتر در تحریک فکری ایرانیان بر ضدّ عرب دخالت داشتند. ولی جنبشهای آن اعصار و قرون را عنوان جنبش ملی دادن بگمان من سهل‌انگاری در اصطلاح و مرتکب شدن غلط تاریخی است. نه تنها تا عهد فردوسی، حتی تا نزدیک به عصر ما، مفهوم ملیت به این معنی که ما امروز از آن می‌فهمیم (ناسیونالیسم) وجود نداشت، تعصب عرقی و نژادی و شعوبی و قبایلی بود. وانگهی سرکرده‌های جماعتی را گرد خود جمع می‌کرد که

از برای ریاست و فرمانروائی او با دیگران جنگ و پیگار کنند ، لزومی نداشت که کلیه سپاهیان او از قوم و نژاد خود او و از امت واحدی باشند. جنگجویان برای پول و مال بیشتر پیگاری کردند تا از برای تعصب قومی. گاهی یک سردار را بیشتر دوست می‌داشتند تا دیگری را . ولیکن اگر سردار ایشان مغلوب می‌شد و از میان می‌رفت، یا از سردار دیگر امید مزد و سود بیشتر می‌داشتند ، تعصب قومی مانع این نمی‌شد که مورد هواخواهی و وفاداری خود را تغییر دهند.

آری ، اگر از لحاظ مایه دار کردن و استوار ساختن اساس زبان فارسی و مطبوع و مطلوب گردانیدن قصه‌های قدیم ایران و حفظ کردن و حتی حیات تازه بخشیدن به ادبیات باستانی (چنانکه سابقاً گفته‌ام) بدین موضوع نظر کنیم قول فردوسی که «عجم زنده کردم بدین پارسی» صحیح است و در این خدمت سهمی بزرگ داشته‌است و شاید در زمان فوت او بیست سی نسخه‌ای از شاهنامه او در دست مردم بوده‌است که هم بطور خصوصی می‌خواندند و هم در محافل و حتی در حضور شاهان ترك قصه خوانان و داستان‌گویان آن را بیانگ بلند می‌خوانده و جمعی نیز شاید تحت تأثیر آن واقع می‌شده‌اند. ولی آخر قصص و مثنویها و دواوین دیگر هم بوده و شعرای دیگر غیر از فردوسی نیز بوده‌اند. سهم آنان را نباید فراموش کرد.

اگر از لحاظ تأثیر شاهنامه در سر بلند کردن مردم بر ضدّ عرب بحث کنیم پیدا شدن آن بعد از آن بود که از عهد ابو مسلم و بهافرید مردم ایران کراراً بر ضدّ عرب سر بلند کرده بودند و این کار تمام شده بود ، و بعد از منتشر شدن شاهنامه دیگر نظیر پیدا نکرد، و آل پویه و سلاجقه که بر خلفای

عباسی محکم می نمودند تحت تأثیر شاهنامه نبودند. برافتادن خلافت عباسی در ۶۵۶ هم به ایرانیان مربوط نبود، جز بدین اندازه که در میان یاران و لشکریان هولاگو عده‌ای ایرانی وجود داشته‌اند، و آن عده هم از لحاظ شیعی بودن با آل عباس دشمنی داشتند نه از لحاظ تعصب ایرانیّت؛ و در همان زمان هم ایرانی دیگری بوده است که بروقات مستعصم و استیلای یاجوج و ماجوج مغول و بریده شدن جسر بغداد به دست تترنوحه و ندبه می کرده است (سعدی شیرازی).

فردوسی و ابن سینا و بیرونی و معاصرین آنان در عصر تبدیل مهم و تازه‌ای در تاریخ ایران؛ یعنی در موقع انتهای یک استیلا (تسلط عرب) و شروع استیلای دیگر (تسلط ترك) بوده‌اند. در چنین ازمنه‌ای که باید چنان کتابی مثل شاهنامه مردم را به عصیان بر ضد ترکان (که دشمنان قدیم نژاد ایرانی بودند) وادار نماید تأثیری نکرد جز در فکر جماعتی که با کتاب سروکار داشتند و با افکار فردوسی موافق بودند و نظایر کتاب او را می‌نوشتند. ولی در فکر مردی مثل غزالی که آداب جشن نوروز را بقیه آثار دوره کفر و یادگار آتش پرستان می‌شمارد، خیر.

امروز هم هستند مردمانی که بیجا بر ضد عرب سخن می‌گویند و یکی دو شعر شاهنامه را دائم تکرار می‌کنند. اما اینها دشمنان زنده قوی را که مخرب بنیان قومیت و زبان و فرهنگ و ملیت ایران هستند گذاشته و بجان عرب افتاده‌اند و چنین وانمود می‌کنند که عقب ماندن امروزی ما از قافله تمدن غربی دنباله تأثیر حمله هزار و سیصد و هفتاد ساله عرب و تسلط افکار عربی است و بعلت اینست که ما مسلمان شده‌ایم؛ و حال آنکه تأثیر سوء

حملهٔ عرب از همهٔ ایلغارها و نفوذهای دیگر کمتر بوده است ، و بهر حال امروز دیگر دشمنی آن ما را تهدید نمی کند و هیچ گونه خطر و تهلکهای از برای ما ندارد .

فردوسی طوسی

که بود این فردوسی شاعر که شاهنامه را به نظم آورد؟
 جواب این سؤال آسان نیست. حقیقت مطلب اینست که از احوال و سرگذشت شخص او مطلب حقیقی معتبر بسیار کم به دست ما رسیده: ولی در باب او مقدار زیادی قصه و افسانه در کتب مندرج است که آنها را بکلی (یا تقریباً بکلی) ندیده باید گرفت. آنچه به حدس قریب به یقین می توان از تاریخ حیات او کشف کرد در چند سطر خلاصه می شود. و آن اینک:

فردوسی شاعری بوده است از اهل ناحیه طوس. که کنیه او ابوالقاسم بوده و مابین ۳۲۵ و ۳۲۹ متولد گردیده و در اوان سی و پنج یا چهل سالگی در صدد نظم کردن شاهنامه برآمده و نزدیک به بیست (یا بیست و پنج یا سی یا سی و پنج) سال از عمر خود را در سر این کار گذاشته است و یک بار نسخه ای در سال ۳۸۴ به پایان رسانیده است و بار دیگر در سال ۴۰۰ هجری تحریری تمام کرده است و یک نسخه با مقدمه ای و خاتمه ای و چندین مدیحه مندرج در جایهای مختلف کتاب بنام محمود سبکتگین ترتیب داده و به او تقدیم نموده است ولی از محمود صله ای دریافت نکرده. و عاقبت در حدود ۴۱۱ یا ۴۱۶ وفات یافته است.

از این قدر متیقن که بگذریم بعضی مطالب دیگر بتقریب و تخمین می‌توان در خصوص او گفت که بهیچ‌یک اطمینان کامل نمی‌شود داشت ، از این قرار: اسم فردوسی شاید منصور و اسم پدرش گویا حسن بوده ، و مستبعد نیست که پدرش از طبقه دهقانان طوس بوده باشد، نه بآن معنی که فلاح و گله‌دار بوده ، بلکه به آن معنی قدیمی لفظ دهقان، که نجیب‌زاده متلاکی باشد اهل معرفت و دانش و دلیری و مردانگی ، آشنا به اوضاع اداری و آئین مملکت‌داری ، دارای سمت نظارت در امور ده و محله خود، مرجع دعاوی و مرافعات اهل محل و فیصله دهنده منازعات مردم این محل با دهقانان نواحی دیگر یا حمله‌کنندگان خارجی بر این ناحیه. اگر فردوسی، چنانکه گمان می‌رود ، یکی از این قبیل مردم بوده است طبعاً از پدرش مالی و منالی به او رسیده بوده ، باغ و زمین و عمارتی داشته و جمعی برزگر و گله‌دار و چوپان مستخدم و رعیت او بوده‌اند . به دولت خراج می‌پرداخته و با اهل دیوان سروکاری داشته و مرد سرشناسی بوده است. می‌توان حدس زد که مردی با چنین استطاعت و استعداد لابد اسباب بزرگی را جمع داشته و اگر وقت خود را صرف امور ملکی و خدمات دیوان می‌کرد شاید به منصب حکومت یا وزارت یا ریاست دیوان فلان و بهمان ترقی می‌یافت .

ولی خیر، فردوسی بیشتر با معرفت و کتاب کار داشته و شاعر پیشه بوده و می‌خواسته است کاری بزرگ انجام دهد که نام او را جاودانی کند . عشق قومی که امروز از آن به ملت پرستی تعبیر می‌کنیم محرک او بوده و کتابی یا کتبی در تاریخ پادشاهان قدیم ایران بدست آورده و مشغول به منظوم ساختن آن شده است . در ابتدای کار شاید محتاج به یاری و همراهی کسی

نبوده ، ولی در خانه نشستن و تاریخ سرودن و شاهنامه گفتن او را از امر ملاکی و زمینداری و رسیدگی به اموال خود باز داشته است. بتدریج از مایه خورده و بی بضاعت شده است. در این اوان ظاهراً کسانی بوده اند که خاطر او را از تحصیل وسایل معاش فارغ و آسوده می داشته اند. کسانی هم از اهل شهر طوس که نام و شهرتی ، و با او رفت و آمدی داشته اند و اهل شعر و کتاب و معرفت بوده اند شعرهای او را می شنیده و حتی از آن برای خود نسخه برمی داشته اند. ولی غالب این مردم کمتر به فکر این بوده اند که با او مساعدت مالی بکنند.

در سال ۳۸۴ که اولین نسخه^۱ بالنسبه کامل شاهنامه را به آخر رسانده بوده است شاید می خواسته و امیدوار بوده است که فرمانروائی مقتدر و معرفت پسند و شعرشناس و جوانمرد بیابد تا این کتاب خویش را به او تقدیم کند و صله ای از او بگیرد که در روز پیری و ناتوانی او را دست گیرد و مدد زندگانی باشد. ولی در این موقع چنان شاه و امیری در خراسان نبود. اوضاع آن سرزمین آشفته بود و شاهان سامانی دچار تحکم و زورگویی سرداران ترك و ایرانی خویش بودند و با امیران ترك سرزمینهای مجاور کشمکش داشتند و دچار ضعف و تزلزل شده بودند و قدرت سلطنت از انحطاط گذشته رو به زوال می رفت. غلامان ترك به سرداری و سپهسالاری رسیده بودند و پادشاه را محکوم حکم خود می خواستند . وزرا و دیوانیان مصلحت مملکت را فدای سود و جاه طلبی خود می کردند و سرکردگان را به زیان مقام پادشاه بجان یکدیگر می انداختند .

البتگین ترك به غزنین مهاجرت کرد و در آنجا دولت و حکومت

مستقلی از برای خود ترتیب داد، و پس از مرگ او و دوره کوتاه حکومت پسرش، ایالت غزنین به دست سبکتگین افتاد که غلام الپتگین بود و سپس داماد او شده بود. شاه سامانی برای رهائی از تحکم سرداران و درباریان خویش دست توسل بسوی سبکتگین و پسر او محمود دراز کرده بود. این پدرو پسر با لشکریان خویش به امداد او آمده و با سرداران گردن‌کش آن دولت جنگیده و بتدریج بر اوضاع و احوال مسلط گردیده و عاقبت امارت و سپهسالاری و استیلای کامل بر خراسان را به دست آورده بودند. در سال ۳۸۹ محمود به استقلال به سلطنت رسید و فرمانروایان اطراف را مطیع خود گردانید و ایشان را ملزم ساخت که به نام او سکه زنند و بر منابر خطبه بخوانند.

این شهرت و آوازه محمود در این هنگام، بلکه هم دو سال قبل از آن که فردوسی ۵۸ ساله بود، بگوش او رسید. ممکنست که در این سال کسی به فردوسی پیشنهاد کرده باشد، یا بخاطر خود او خطور کرده باشد، که از شاهنامه نسخه‌ای تقدیم سیف الدوله محمود کند، ولی گمان نمی‌رود که بدین کار مبادرت کرده باشد. و به احتمال قوی بدین امید که شاهی و بخشنده‌ای غیر او بیابد تقریباً بیست سالی درنگ کرده است (سخن را نگه داشتم سال بیست). شک نیست که نسخه‌ای از شاهنامه در سال ۴۰۰ هجری، زمانی که فردوسی به هفتاد و یک سالگی رسیده بوده است به پایان رسیده، و در این نسخه بوده است که از زحمت و رنج سی و پنج ساله خود سخن گفته بوده، و ظاهراً همین بود نسخه‌ای که تقدیم سلطان محمود شد.

در نسخه‌ای که تقدیم محمود کرد در دیباچه و درخاتمه کتاب و

در اواخر و اوایل برخی از داستانها مدیحه محمود را درج کرده بود، و چون کتاب بسیار مفصل و بزرگ بود بناچار آن را در چندین مجلد، مثلاً هفت دفتر، یا دوازده دفتر (یا حتی بیست دفتر، هردفتری حاوی ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ بیت) نویسانیده و ترتیب داده بوده است. در این مدیحه‌ها بعضی اشارات به وقایع مهم سلطنت محمود و رجال درباری او شده است.

در دیباجه محمود را «شاه روم و هند، ز قنوج تاپیش دریای هند» خوانده و از برادر کهنتر او نصر بن ناصرالدین سبکتگین نام برده و «دلاور سپه‌داز طوس» را مدح کرده است. در ابتدای داستان جنگهای بزرگ کیخسرو با افراسیاب باز راجع به محمود گوید «خداوند هند و خداوند چین» و «پس لشکرش هفتصد ژنده پیل» و از وزیر او فضل بن احمد (ابوالعباس اسفرائینی) سخن می‌راند. در ختم داستان اسکندر و ابتدای اشکانیان باز محمود را «شهنشاه ایران و زابلستان ز قنوج تامر ز کابلستان» می‌خواند و «سالار او میر نصر» (یعنی نصر بن سبکتگین) «بوالمظفر» را مدح می‌کند و حکایت می‌کند که در این سال روز چهاردهم شوال فرمانی از شاه محمود رسید «که سالی خراجی نخواهند بیش» و بدین سبب همه مردم از خانه‌ها بدشت رفتند و در حق او دعا کردند (نیایش همی ز آسمان برگذشت). در ابتدای داستان خسرو شیرین گوید که چون سالار (نصر بن سبکتگین) این سخنهای نغز را بخواند من اینجا از گنج او شادمان گردم و او به شاه یادآوری کند «مگر تخم رنج من آید به بار».

از مجموع این سخنان چنین استنباط می‌توان کرد که مراد از آن «سال بیست» عدد قطعی نیست بلکه تقریبی است، یعنی شانزده هفده سالی پس از

ختم نخستین تحریر تمام شاهنامه در ۳۸۴، که می‌شود سال چهارصد یا یکی دو سال بعد از آن. در این زمان سپه‌دار طوس کسی غیر از نصر پسر سبکتگین بوده و شاید نصر در غزنین در دربار سلطان بوده است. وزیر سلطان در این زمان فضل بن احمد بوده، که تا سال ۴۰۱ در وزارت برقرار بود، و در سال ۴۰۲ به اختیار خود به حبس رفت و به تفصیلی که در تاریخ عینی مسطور است در سال ۴۰۴، هنگامی که سلطان در غزنین نبود کشته شد؛ در همین سال ۴۰۱ بود که باز به قول عینی قحط و غلای شدید در بلاد خراسان عموماً و در نیشابور خصوصاً حادث شد و در شهر نیشابور قریب هزار آدمی از گرسنگی هلاک شدند، و در این ایام بر موجب فرمانی که سلطان به شهرها صادر کرد مأمورین دولت درهای انبارهای غلما را باز کردند و غلات ذخیره کرده را میان فقرا و مساکین تقسیم کردند و بدین سبب جان ایشان از چنگ مرگ رهایی یافت، و آن چهاردهم سؤال که فردوسی می‌گوید در بهار سال ۴۰۱ در اوایل خرداد ماه بود، و غلات در اوایل سال ۴۰۲ به دست آمد و قحط و غلا به پایان رسید.

بنابراین در این سال ۴۰۱ یا ۴۰۲ بود که فردوسی نسخه‌ای از شاهنامه را در چند مجلد به غزنین به نزد سبکتگین فرستاد (و خود او به غزنین نرفت و کتاب را نبرد) و در طوس منتظر شد که از جانب سلطان برای او صله‌ای فرستاده شود. تنها یک اشاره در ابیاتی که یاد شد هست که با این فرضیه و این حساب نمی‌سازد: قنوج را محمود در سال ۴۰۹ یا ۴۰۸ گرفت. ولی آن اشاره را نباید دلیل این گرفت که در هنگام تقدیم شاهنامه به سلطان محمود قنوج به تصرف او در آمده بوده است^(۱). قنوج از بلاد و نواحی

(۱) دیگران و بنده پیش ازین گمان کرده بودیم که آن اشاره دلیل بر این مطلب است.

بسیار معروف و معتبر هندوستان بوده است و ایرانیان آن را خوب می‌شناخته‌اند و در داستانهای شاهنامه که فردوسی آنها را به نظم آورده است ذکر آن مکرر آمده بوده و مثالی از برای دورترین نقطهٔ عالم یا هند محسوب می‌شده است؛ و در آخر نامه‌ای از بهرام گور به شنگل این بیت آمده است:

بزدیک شنگل سپهدار هند ز دریای قنوج تا مرز سند

پس ذکر کردن قنوج در مدیحهٔ محمود حاکی از این نیست که وی آن شهر و ایالت را مسخر کرده بوده است، و حد اکثر اینست که بگویند فالی فردوسی ز دو هشت سال بعد تحقق یافت؛ یا اینکه به ذهن سلطان مطلبی تلقین شد و او هم خود را مصروف گرفتن آن ایالت کرد.

فردوسی متوقع بود که شاه کتاب او را بپسندد و از برای او صله‌ای بفرستد، همچنانکه به شاعران دیگر صله می‌داده و سایر شاهان به شعرای دیگر صله می‌داده‌اند. اما به علتی از علل یا به چند علت سلطان محمود به کتاب او نظر عنایتی نیفگنده است و برای او صله‌ای نفرستاده. اشاراتی به بعضی از این علتها در شاهنامه و در مآخذ مختلف هست. مثل اینکه: شیعی بودن فردوسی موجب حرمان او شد؛ ابوالعباس فضل بن احمد از وزارت افتاد و احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان شد و از اینکه نام وزیر پیشین در کتاب برده شده است غضبناک گردید؛ فردوسی منکر امکان رؤیت خدا که اهل سنت بآن معتقد بودند شده بود و بدین سبب او را معتزلی و قرمطی بشمار آوردند؛ بزرگان و شاهان قدیم ایران در این کتاب ستوده شده‌اند و سلطان محمود که بنده زاده‌ای بوده ندانست نام بزرگان شنود؛ و از این قبیل. فردوسی سخت نومید و دلگیر و اندوهگین گردید و شاید هم آشکارا شکایتی

از این غفلت و بی‌اعتنائی سلطان کرده باشد، اما چه می‌تواند کرد جز اینکه با فقر و تنگدستی بسازد؟ دلخوش است که بهر حال بنیان عظیمی از نظم فارسی پیا کرده و نام شاهان و پهلوانان قدیم ایران را زنده ساخته است. خاطرش جمع است که ایرانیان فارسی زبان هرگز او را فراموش نخواهند کرد. ده پانزده سالی بعد از آن زنده بود، و در شاهنامه دست می‌برد و بعضی اصلاحات و تغییرات در آن راه می‌داد، و هر جا که مدیحه‌ای در شأن سلطان گنجانده بود می‌خواند و گاهی ابیاتی در آن جایها الحاق می‌کرد حاکی از اینکه آن پادشاه در نامه او نگاه نکرد؛ حسودان نزد او بدگفتند و رنج او را برباد دادند؛ و امثال این گله‌ها و شکایتها می‌گویند ابیاتی در هجو سلطان ساخت. یکی می‌گوید دو بیت از آن ماند (ابن اسفندیار از قول نظامی عروضی)؛ دیگری گوید شش بیت ماند (متن چهارمقاله نظامی عروضی)؛ در بعضی کتب و نسخ شاهنامه هم هجوناامه مفصلی حاوی صدیقیت یا کترو بیشتر درج است. بسیاری از ابیات آن اصیل است ولی یا از آن ابیات شکایت و گله است و یا از بیتهای داخل شاهنامه است و از طعن و طزوهائی است که اشخاص داستان در حق یکدیگر گفته‌اند. مقداری از آن ابیات هم اصلاً از فردوسی نیست. آخرین اشاره‌ای که شاعر در کتاب بزرگ خویش به خویشتن کرده است این مصراع است که: کنون عمر نزدیک هشتاد شد.

معلوم نیست که بعد از آن چند سال زیست. بقولی در ۴۱۱ و بهروایتی در ۴۱۶ پیمانه عمر او لبریز شد.

قدیمترین اشاراتی که در کتب فارسی به فردوسی و شاهنامه او آمده است و بدست ما رسیده تا آنجا که بنده اطلاع دارد متعلق است

بهمی و سی و پنج تا هفتاد سالی پس از فوت او: اولاً مؤلف مجهول تاریخ سیستان که در حدود ۴۴۵ تألیف می کرده است گوید: اخبار زریمان و سام و دستان، خود به شهنامه بگوید که بتکرار حاجت نیاید. و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد و بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی بر خواند. محمود گفت: همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقسم گفت: زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد؛ اما این دانم که خدای تعالی خویشان را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید. این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملک محمود وزیر را گفت: این مردك مرا بتعریض دروغ زن خواند. وزیرش گفت: بیاید کشت. هر چند طلب کردند نیافتند. چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطا نیافته، تا بغربت فرمان یافت؛

ثانیاً قول همشهری فردوسی یعنی اسدی طوسی که گرشاسپ نامه را به تقلید شاهنامه او گفته و به سال ۵۸۸ به پایان رسانیده است می گوید:

که فردوسی طوسی پاک مغز	بداده ست دادِ سخنهاى نغز
به شهنامه گیتی بیاراسته ست	بدان نامه نام نکو خواسته ست

.

به شهنامه فردوسی نغز گوی	که از پیش گویندگان بُرد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود	از این داستان یاد ناورده بود
اگر زانکه فردوسی این را نگفت	تو با گفته خویش گردانش جفت

ثالثاً تعرض گونه ایست که سراینده داستان یوسف و زلیخای

طغانشاهی به داستانهای او کرده ؛ رابعاً اعتراضی که امیرمعزی شاعر در ضمن قصیدهٔ مدیحه‌ای که در حدود ۴۸۰ هجری سروده است به او کرده (این دوگفتار را بعد ازین نقل خواهیم کرد). کسانی بوده‌اند که از پیش از نظم شاهنامه تا حدود همین تاریخ به داستانها و اشخاص مذکور در شاهنامه ، در اشعار و کتابهای فارسی خود اشاره کرده‌اند، مثل دقیقی و فرخی و عنصری و ازرقی و ناصر خسرو و نظام‌الملک طوسی، ولی در مورد بعضی از آنان یقین داریم که شاهنامهٔ فردوسی را ندیده بوده‌اند و در مورد دیگران مسلم نیست که آیا از راه شاهنامهٔ فردوسی به آن داستانها آشنا شده بودند یا از طریق دیگر. این اشارات را پس ازین خواهیم آورد.

صد و بیست سالی هم پس از ختم آخرین تحریر شاهنامهٔ فردوسی مؤلف مجهول کتاب *مجمَل التّواریخ* ذکر کرده است که «شاهنامهٔ فردوسی که اصلی است و کتابهای دیگر که شعبهای آنست و دیگر حکما نظم کرده‌اند ، چون گرشاسف‌نامه و چون فرامرزنامه و اخبار بهمن و قصهٔ کوش پیل‌دندان» (ص ۳ و ۲). در چند مورد دیگر هم بمندرجات شاهنامه و ابیات فردوسی استشهاد کرده است (من جمله ص ۸ و ۳۰).

پس تقالید شاهنامه از همان چهل پنجاه سال بعد از وفات فردوسی شروع شده بوده است ، و از اینجا معلوم می‌شود که مردم بزودی مفتون کتاب او شده بوده‌اند، ولی از حال خود او باز هم چیزی نوشته و نگفته‌اند اما ذهن عشاق شاهنامه بی‌کار نمانده بوده ، و چون خبزی صحیحی دربارهٔ گویندهٔ آن بدست نمی‌آورده‌اند بقصه ساختن در حق او مشغول بوده‌اند. همان‌طور که در عهد خود ما و پدرهای ما راجع به میرزا تقی‌خان امیر کبیر و

میرزا ملک‌خان ناظم‌الدوله افسانه‌های عریض و طویل پیدا شده‌است، در آن صد و پنجاه ساله پس از مرگ فردوسی هم قصه‌ها درباره او به وجود آمده بوده و کم‌کم در زمره مسلمات داخل شده بوده، و خلاصه آنها را با برخی جزئیات که شاید ساخته مغز خود گوینده باشد نظامی عروضی در پانصد و پنجاه و دو در چهارمقاله خود درج کرده‌است.

این چهارمقاله یک کتاب انشا و عبارت پردازی است و از لحاظ تاریخی اعتباری ندارد و بدان استناد نمی‌توان کرد. شاید هیچ حکایتی از حکایات آن نباشد که از خبط و خطا و مهو و اشتباه و حتی جعل خالی نباشد. قصه سوزناکی در این کتاب نقل شده‌است بدین مضمون که: فردوسی بعد از بیست و پنج سالی که بساختن آن کتاب مشغول بود آن را تمام کرد و نساخته او علی دیلم بود و راوی او ابو دلف، و شاهنامه را علی دیلم در هفت مجلد نوشت و فردوسی با بودلف، روی بغزین نهاد و توسط احمد حسن میمندی وزیر سلطان آن را عرضه کرد، ولی سلطان بعثت بدگوئی و بدنفسی این و آن بیش از پنجاه هزار درهم صله از برای او حواله نکرد، و از آن مبلغ فقط بیست هزار درهم به فردوسی رسید و فردوسی بسیار دلگیر گردید؛ و همینکه به حمام رفت آن پول را میان حمای و فقاعی (یعنی آب جو فروش) تقسیم کرد، و چون می‌دانست که سلطان محمود از اینکه فردوسی صله او را حقیر شمرده‌است خشمگین خواهد شد و او را سیاست خواهد کرد از غزین گریخت و به طبرستان رفت و صد بیتی در هجای سلطان محمود گفته صنیمه شاهنامه کرد، ولی سپید شهریار که پادشاه طبرستان بود صد هزار درهم به او داد و آن صد بیت هجا را گرفته شست و آن ابیات بکلی فراموش

گردیدو فقط شش بیت آنها ماند. بعدها بمناسبتی ذکر فردوسی در حضور سلطان محمود تازه شد، او امر کرد مقداری نیل که به قیمت معادل شصت هزار دینار بود به فردوسی برسانند، و آن نیل را بر شران سلطانی بار کرده به طوس بردند. در همان ایام روزی فردوسی در طوس در کوچهای می گذشت شنید که بچه‌های به آواز می خوانند:

اگر شاه را شاه بودی پلر بسر بر نهادی مرا تاج زر

بسیار متأثر شدو صیحه‌ای زده بر زمین افتادو جان به جان آفرین تسلیم کرد. در آن ساعت که شترها را از یک دروازه طوس داخل می کردند جنازه فردوسی را از دروازه دیگر شهر بیرون می بردند.

چنانکه عرض کردم قصه مؤثر و خزن آوری است، ولی قصه‌ای بیش نیست و ساخته قوه متخیله و خلاقه نظامی عروضی و نسلهای ماقبل اوست. نسلهای بعدهم بیکار ننشسته‌اند و شاخ و برگها بران بسته و آن را طول و تفصیل داده‌اندو در کتب فارسی و عربی درج کرده‌اند، چنانکه در آثار شیخ عطار و زکریای قزوینی و ابن اسفندیار و مقدمه شاهنامه بایسنغری و مجالس المؤمنین و کتب دیگر می توان دید، و غالب کسانی که تا چهل سال پیش در باب فردوسی چیزی نوشته‌اند سرگذشت او را بهمین نحو می دانسته‌اندو بس.

اشاراتی به زندگانی فردوسی در خود شاهنامه هست، اما مطلب استنباط کردن از آنها نیز قرین اشکال است. زیرا که اولاً آنچه در تحریر اول و دوم شاهنامه بوده است بهم مخلوط شده است و اضافاتی که در اواخر عمر خود به آن کتاب در نقاط مختلف کرده است نیز با آنها آمیخته است و

هیچ معلوم نیست کلامین ایات را در سال ۳۸۴، کلامین را در ۴۰۰ و کلامین را بعد از آن سال سروده بوده. ثانیاً هیچ نسخه شاهنامه‌ای نداریم که فقط از یک تحریر باشد و مندرجات تحریرهای بعدی در آن داخل نشده باشد. ثالثاً هیچ نسخه‌ای از شاهنامه هم نیست که به مرور دهور بدست کتاب بی‌امانت قرنهای متوالی تغییر و تبدیل و تحریف در آن راه نیافته باشد. نه تنها چاپهای متعددی که از یکصد و پنجاه سال پیش تا کنون کرده‌اند هیچ‌یک رضایت بخش نیست حتی نسخ خطی قدیم و معتبری هم نداریم که آنها را بتوانیم ملاک یک چاپ صحیح و معتبر شاهنامه فردوسی قرار دهیم. با وجود این حق اینست که همتی بکنیم و مبلغ معنی‌بسی صرف عکس برداری از کتبه نسخ خطی قدیمی و جمع‌آوری آنها بکنیم و عده‌ای از فضلا و محققین شعرشناس و آشنا به اصول و قواعد طبع کتب (نه کسانی که فارسی امروزی و میزان علم و اطلاع خود را بخوانند بر فارسی فردوسی تحمیل کنند) چند سالی اهتمام و صرف وقت نمایند و لااقل از روی همین مدارکی که داریم نسخه شاهنامه‌ای تهیه کرده آن را بطبع برسانند. عکس بعضی از این نسخ در طهران هست و در کتابخانه‌های شخصی و عمومی ایران هم چند نسخه بالنسبه قدیم موجود است؛ اما در کتابخانه‌های ممالک دیگر هنوز نسخه‌های قدیمتری هست که باید عکس آنها را نیز گرفت و به ایران آورد و وسایل کار را فراهم کرد.

در قصه‌هایی که در باب فردوسی نقل می‌کنند آمده است که از جمله علل بی‌اعتنائی سلطان محمود غزنوی به شاهنامه فردوسی یکی این بود که این کتاب مشتمل بر تاریخ بزرگان ایران است و او چون ترك بوده است

آن را نپسندیده است ، و حتی این بیت را در همین موضوع به فردوسی نسبت می دهند که :

چو اندر تبارش بزرگی نبود نیاوست نام بزرگان شنود
 بیائید ما که خود را از نژاد شاهان و بزرگان مذکور در شاهنامه
 می پنداریم کاری کنیم که شایسته فرزندان خلف باشد : نسخه خوبی از
 شاهنامه فراهم آوریم و چاپ کنیم و به انواع و اقسام صورتها و به قیمت ارزان
 در دسترس عموم قرار دهیم ، و بالاتر از همه اینکه شاهنامه را بخوانیم .

شاهنامه بنشر فارسی

در فصل گذشته عرض کردم که فردوسی طوسی کتاب یا کتبی به نثر فارسی بدست آورده بود مشتمل بر داستانهای ایرانیان یا تاریخ داستانی ایران؛ و از روی این کتاب یا کتب بود که شاهنامه را بنظم آورد. در این فصل با یک مطلب عمده سرو کار داریم؛ و آن اینکه آن کتب از چه قبیل بود و چگونه تدوین و تحریر یافته بود.

از دلایل و قراین چنین برمی آید که در اواخر عهد ساسانیان مردم ایران مبادرت به ضبط کردن و روی کاغذ آوردن قصه‌هایی کرده بودند که تا آن زمان آنها را فقط سینه بسینه نقل کرده بودند. و بتدریج چندین کتاب بزرگ و کوچک انشای شده بود که هر یک محتوی داستانی از داستانهای مربوط به ایران قدیم بود. از آن گذشته پادشاهان ساسانی وقایع نگارانی داشته‌اند که اهم حوادث تاریخی روز را بترتیب ثبت می‌کردند تا در خزانه اسناد مملکتی یا کتابخانه شاهي محفوظ بماند. حتی تألیف قصص درباره وقایع و اشخاصی که شخص نویسنده از آنها چندان فاصله‌ای نداشته‌است (مثل اینکه ما امروزه قصه‌هایی در باب میرزا تقی خان امیرکبیر و میرزا ملکم‌خان و حوادث ابتدای مشروطه تألیف نمائیم) نیز مرسوم بوده‌است مثلاً کتبی درباره بهرام گور و بهرام چوبینه و خسرو پرویز موجود بوده‌است که جنبه قصه‌ای داشته. رساله‌های کوچکی نیز در آداب و مواعظ و نصیحت و

سرگذشت در دست بوده است که نسبت آنها را بشخص پادشاهان ساسانی می‌داده‌اند، مثل عهد اردشیر، کارنامه انوشروان، نامه‌های انوشروان به رجال نامدار، اندرزهای انوشروان، و غیرها. علاوه بر اینها در بعضی از ولایات ایران داستانهائی در باب پهلوانان مخصوص آن ناحیه پیدا می‌شده است که جزء مجموعه داستانهای ملی مربوط به تمام مملکت نبوده است، مثل داستانهائی که اهل سیستان راجع به زال و رستم و خانواده آنها داشته‌اند.

بعضی از این قصص در همان اواخر دوره ساسانیان و قبل از ظهور اسلام چنان مشهور و مایر شده بود که حتی بمالکک مجاور ایران نیز رسیده بود، از آن جمله یکی از رجال قبیله قریش که نامش نصر بن الحارث بود بواسطه اینکه به حیره در عراق سفر کرده و با ایرانیان محشور شده بود احادیث رستم و اسفندیار را فرا گرفته بود و همینکه به مکه برگشته بود آن را برای مردم حکایت می‌کرد، و رسم او این بود که هر وقت پیغمبر می‌نشست و مردم را موعظه می‌کرد و از برای ایشان داستانهای بنی اسرائیل و سرگذشت اقوام قدیم را می‌گفت و می‌رفت فوراً این نصر بن الحارث بجای او می‌نشست و می‌گفت من از محمد بهتر قصه می‌گویم، بیائید برای شما قصه‌های شیرین‌تر بگویم. سپس از قصص رستم و اسفندیار و شهریاران ایران چیزی برای ایشان نقل می‌کرد؛ آنگاه می‌گفت قصه‌های محمد از احادیث من بهتر نیست. آنها هم افسانه‌های پیشینیان است که او یاد گرفتست همچنانکه من یاد گرفته‌ام؛ و اگر بر او آیات نازل می‌شود من نیز می‌توانم آیات نازل کنم.

باری، چنین استنباط می‌شود که در عهد خسرو انوشروان مجموعه‌های در باب تاریخ گذشته ایران تهیه شده و موجود بوده است که قسمت راجع

به دوره ساسانیان آن تا حدی تاریخی و مبتنی بر اسناد بوده، و قسمت ماقبل آن از نوعی بوده است که ما افسانه و داستان و اساطیر پیشینیان می نامیم. ولی در نظر مردم آن روزگار تمامی آنها در یک حکم بوده است، چه بین تاریخ و اساطیر تفاوتی نمی گذاشته اند.

از قرار معلوم، همینکه یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی بر تخت شاهی نشست دستور داد که از روی کتب و اسناد و مدارکی که در دربار مضبوط بود و از روی کتابها و رسالات دیگری که در دست بود کتابی در تاریخ پادشاهان ایران تألیف نمایند، و اطلاعاتی را که نزد موبدان و دهقانان یافت می شده و در حفظ مطلعین بوده بران ببنمایند، و تاریخ را تا زمان خود او برسانند. از دو سندی که به دست ما رسیده است چنین بر می آید که مباشر تنظیم و تدوین و تحریر این کتاب دو تن از بزرگان آن عصر بوده اند که بنام عنوان فرخان موبدان موبد یزدگرد شهریار و رامین بنده یزدگرد شهریار یاد شده اند. کتابی که این دو تن تحریر کردند موسوم بود به خودای نامگ یا خدای نامه، یعنی نامه شاهان و شهریاران. زیرا که لفظ خدای در آن دوره به معنی اوتوکرات یا فرمانروای یگانه و مقتدر بود که شاهنشاه باشد. پس از انقراض شاهنشاهی ساسانی از این خدای نامه نسخه های درخاندانهای بزرگان و دهقانان و در آتشکده ها و کتابخانهای موبدان بجا مانده بود. ابن المقفع ترجمه ای از روی یکی از این نسخ به عربی تهیه کرد که آن را سیر الملوك نامید. غیر از ابن المقفع کسان دیگری نیز در دوره اسلامی از حدود یکصد و پنجاه هجری به بعد، کتابهای به عربی، و شاید کتبی هم به پهلوی در باب تاریخ ایران قدیم تهیه کرده بودند، بعضی از آنها ترجمه

بود و برخی دیگر تألیف بود. مؤلفین و مورّخینِ دیگرِ عهدِ اسلامی مثل یعقوبی و ابن البطریق و ابن قتیبه و طبری و مقدّسی و مسعودی و حمزه اصفهانی هم آمدند و از روی آن کتب عربی کتابهای دیگری نوشتند، بطوری که در حدود سیصد و چهل و پنج هجری مبلغ هنگفتی اسناد و مدارک عربی و پهلوی در باب تاریخ ماقبل اسلام ایران فراهم آمده بود.

سلاطین سامانی که خود را از نژاد شاهان قدیم ایران می دانستند طالب بودند که یک تاریخ پادشاهان ایران به زبان پارسی دری جدید (فارسی عهد اسلامی) تهیه شود، و در عهد آنان چند چنین کتاب تحریر شد که بعضی به نثر بود و برخی به نظم، و غالب آنها به اسم شاهنامه و شاید بعضی هم بنام باستان نامه خوانده می شد. از آن جمله بود شاهنامه نثر ابوالمؤید بلخی که ذکر آن در چند مأخذ آمده است؛ دیگر شاهنامه ابوعلی محمد بن احمد بلخی که ابوریحان بیرونی نام برده؛ دیگر شاهنامه مسعودی مروزی که منظوم بوده و در دو مأخذ ذکر آن آمده و چند بیتی از آن محفوظ مانده؛ دیگر شاهنامه ای به نثر که بفرمان ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی سردار بسیار متهور سامانیان تهیه شد و در محرم ۳۴۶ هجری آغاز شد یا به پایان رسید؛ دیگر ترجمه فارسی تاریخ طبری به اختصار؛ که به امر ابوصالح منصور بن نوح سامانی و به مباشرت وزیر او ابوعلی محمد بلخی تهیه شد و در ۳۵۲ هجری انجام یافت؛ و علاوه بر تاریخ شاهان قدیم ایران تاریخ انبیای بنی اسرائیل و نصرانیان و سه قرن اول اسلام را نیز شامل بود. در میان این کتب آنچه از لحاظ کار فردوسی بیشتر شایان توجه است شاهنامه ایست که از برای ابومنصور طوسی ساخته بودند. دیباچه ای که

بر این کتاب نوشته بودند در ابتدای بعضی از نسخ شاهنامه فردوسی موجود است، و جناب آقای تی زاده قبل از همه کس ملتفت شدند که این چند صفحه دیباچه آن شاهنامه بوده است. سپس مرحوم علامه استاد محمد قزوینی متن این دیباچه را از روی نسخ متعدد تصحیح و تنقیح و توضیح و تشریح نمودند که دوبار به چاپ رسیده است. در اینجا مناسبت عرض کنم که مقالات جناب آقای تی زاده در مجله کاوه (و از روی آنها در مجموعه مقالات مربوط به هزاره فردوسی) و مقالات مرحوم قزوینی و رساله حماسه ملی ایران بقلم مرحوم نلد که دانشمند بزرگ شرق شناس آلمانی. برای همه کسانی که بخواهند درباره فردوسی و شاهنامه او چیزی بدانند بخوانند و بگویند و بنویسند ضروری و لابد منه است. و کسی نیست که در سی ساله اخیر در این موضوع چیزی گفته نوشته باشد و از این مآخذ استفاده کامل یا ناقص نکرده باشد. و محتاج بگفتن نیست که بنده در این رساله از همه آنها اقتباس و استفاضه کرده ام: اگرچه در بعضی از مطالب و نتایج کاملاً پیرو آراء آن دانشمندان معظم نیستم و به مآخذی غیر از آنچه ایشان از آنها استفاده کرده اند نیز دسترس داشته ام.

باری. ابو منصور محمد بن عبدالرزاق از معاریف رجال عهد سامانی بود و مدتی حاکم طوس و نشابور بود و عاقبت به رتبه سپهسالاری کل ولایات خراسان رسید و در ۳۵۱ مسموم و مقتول گردید. این مرد ادعا داشت که از نژاد بزرگان عهد ساسانی است: و حتی نسبنامه ای از برای او ساخته اند و در آن سلسله نسب او را به منوچهر پیشدادی رسانیده اند. در زمانی که ابو منصور مذکور فرمانروای طوس بود به وزیر خود ابو منصور

معمری که او نیز خویشان را از اولاد بزرگان عهد ساسانی می‌دانست (و سلسله نسب او هم در مقدمه شاهنامه ابومنصوری آمده است و هر دو نسبتاً به احتمال قوی مجعول است) دستور داده تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزندان و جهاندیدگان از شهرها بیاورد، و چاکر او ابومنصور المعمری به فرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد چون ماخ پیر خراسانی از هری، و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان، و چون ماهوی (یا شاهوی) خورشید پسر بهرام از نساپور، و چون شادان پسر برزین از طوس، و هر چهارشان گرد کرد و بنشانند بفرز آوردن این نامهای شاهان و کارنامه‌هایشان و زندگانی هریکی و روزگار داد و بیداد و آشوب و جنگ و آئین از کی نخستین که اندر جهان او بود که آئین مردی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریاری که آخر ملوک عجم بود. اندر ماه محرم و سال برسیصلو چهل و شش از هجرت.... و این را نام شاهنامه نهادند». این عبارت از همان مقدمه قدیم شاهنامه ابومنصوری نقل شد که بدست ما رسیده است. و از آن برمی آید که ابومنصور معمری با چهار زردشتی دانا و آگاه از اهالی بلاد هرات و سیستان و نساپور و طوس به همکاری یکدیگر تاریخ شاهان ایران از عهد گیومرث تا آخر روزگار یزدگرد سوم را از کتب تاریخ پهلوی و عربی و فارسی که در آن زمان موجود بود گرد آوردند و بفارسی انشاء نمودند و شاهنامه نامیدند.

همت و وطنپرستی و ایران دوستی این ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی باعث پیدا شدن این کتاب گردید یا غرور و خودپرستی و جاه طلبی او؟ از برای زنده کردن ملیت ایرانیان و تقویت روحی ایشان در آن دوره در صدد

این برآمده بود که تاریخ شاهان قدیم را به نام او تألیف کنند و نسخه های آن در میان مردم منتشر گردد، یا از آنجا که سلسله نسب معمولی بتقلید شجره نسب های عربی برای او ساخته و شاهان قدیم را نیاکان او وانمود کرده بودند میخواست داستان اجداد او نوشته شود؟

شکست بنده در خالص بودن نیت او . و تردیدم در اینکه واقعاً به فکر مردم بوده است از این راه است که : چون در سال ۳۴۹ او را به سپهسالاری خراسان نصب کردند و به او فرمان دادند که احوال خراسان را ضبط کند و با الپتگین ترك جنگ کند ، بقول گردیزی صاحب زین الاخبار « دانست که آن شغل بدو نگذارند و او را صرف کنند . به مرو باز آمد . سرهنگان مرو دروازه ها ببستند بر روی او . و از آنجا بگذشت و دست لشکر گشاد کرد و غارت همی کرد ، و مالهای مردمان همی ستد ، و همچنان روی به نسا و باورد نهاد ، و رئیس نسا بمرده بود ، ورثه او را بگرفت و مالی بستد ، و سوی حسن بن بویه نامه نوشت و از وی مطابقت خواست و او را بگرگان خواند و حسن بن بویه از آنجا برفت ، و شمشیر هزار دینار زر بوحنای طبیب را داد تا ابومنصور را زهر داد ، و آن بیدادی و بیحرمتی که ابومنصور کرده بود اندر وی رسید و زهر اندر او کار کرد و اندران هلاک شد .»

چگونه می توان کسی را وطنپرست و ایران دوست خواند که فرمان می دهد تاریخ پادشاهان باستان مملکتش را بنویسند . و مردم همان مملکت را به باد غارت و تاراج می دهد! آن هم بدین سبب که گمان می کند این فرماندهی که به او داده اند دوا می خواهد داشت ، پس فعلاً هر چه می تواند خرابی بکند!

فردوسی آفریننده

در موقعی که فردوسی طوسی در حدود سی و پنج تا چهل سال داشته است در صدد این برآمده است که آن شاهنامه ای را که در عهد جوانی او بر حسب دستور همشهری او و حکمران شهرستان او، ابو منصور پسر عبدالرزاق به نثر فارسی تهیه شده بود به نظم در آورد. چرا این نیت به دلش گذشت؟ به چندین جهت، که بعضی از آنها را خود او اجمالاً در ابتدای شاهنامه بیان کرده است.

آن شاهنامه منثور در دست مردم افتاده بود و قصه خوانان از روی آن داستانهای کیان و گوان ایران را برای مردمان می خواندند و جهانیان همگی جویای آن بودند و بدان رغبت بسیار داشتند. شاعری جوان که همعصر فردوسی بود و تخلصش دقیق بود دست به نظم کردن آن کتاب زده بود و مردم این کار او را پسندیده و از اقدام او شادمان شده بودند. اما این جوان به خوی زشتی مبتلی بود که عاقبت وبال عمرش شد، یعنی غلام جوان او یک روز او را زد و کشت. ابو منصور دقیق نظم کردن شاهنامه را از ابتدای آن آغاز نکرده بود، بلکه از اول داستان گشتاسپ که زردشت پیغمبر در عهد او ظهور کرد گرفته بود و هزار بیتی گفته بود که کشته شد. کار او ناتمام مانده بود و فردوسی می خواست که آن را به پایان برساند.

این یک جهت .

جهت دیگر اینکه آن شاهنامهٔ ابومنصوری به نثر انشا شده بود و از بر کردن آن دشوار بود، و اگر بنظم در می آمد از برای حفظ کردن و بلند خواندن و محفل را بدان آراستن مناسبتر می شد.

جهت سومش اینکه فردوسی شاعر بود؛ ولی نمی خواست فقط در وصف روی و موی و لب و دندانِ نکورویان، یا وصف بهار و باغ و گل و جام باده، یا مدیخ شاهان و وزیران و سران شعر بگوید. همتش بلندتر بود و می خواست شعری بگوید که راجع باشد به تاریخِ اعصار گذشتهٔ قوم ایرانی و از برای ایرانیانی که در نتیجهٔ اختلاط با عرب و ترک و اقوام دیگر از فکر قومیت (البته بمعنای آنروزی این کلمه) بیگانه گردیده بودند و چیزی که مایهٔ اجتماع و واسطهٔ اتحادِ قومی ایشان باشد نداشتند، کتابی بسازد که هم زبان فارسی را بی نیاز و جاندار و ژر و تمند کند و هم موضوع آن داستانهای پهلوانان و شاهان باستان و ادبیات پیش از اسلام ایران باشد. کتابی که مردم ایران بآن علاقه مند شوند و آن را بخوانند و زبان آن را زبان خود بشناسند و از آن تاریخ باستان و داستان نیاکان خود را بیاموزند. کتابی که تا قوم ایرانی و زبان فارسی در جهان باشد نام گویندهٔ آن از یادها نرود. خلاصه اینکه خویشتن را زندهٔ جاوید سازد.

نمی دانم که این افکار از همان ابتدا که دست بدین کار زد از خاطر او می گذشت و محرک او در داستان سرائی و شعر گوئی بود یا نه؛ ولیکن مسلماً بتدریج که طبع او قوی تر و افکارش پخته تر می شد همت و نیت او نیز والاتر و دوربین تر می گشت؛ و همینکه کار خود را به انتها رسانید

فکر و ذکری جز این نداشت که پهلوانان قوم خود را زنده کرده است و ازین پس خود او نخواهد مرد.

از وقتی که عرب بر ایران هجوم آورده و آن سرزمین را مسخر کرده بود تا اواسط قرن چهارم هجری که عهد دقیقی و فردوسی بود قوم ایرانی با آنکه مغلوب و مقهور دشمن شده بود در قبال تسلط بیگانگان کراراً قد برافراشته بود؛ گاهی تحت لوای دین و آئین، و زمانی بعنوان بیرون کردن خارجیان و بدست آوردن استقلال، با ایشان جنگیده بود. نه تنها بهافرید و ابومسلم و برامکه و پسران سهل و بابک خرمی و مازیار و امثال ایشان بهر وسیله‌ای که ممکن بود کوشیده بودند که سلطهٔ عرب را بر طرف یا لااقل کم کنند حتی آل طاهر نیز سعی کرده بودند که حوزهٔ حکومت خویش را مستقل سازند؛ و یعقوب بن لیث صفار نیت کرده بود که عرب را مقهور کرده کعبه را بگیرد و دونت ایرانیان را تجدید کند؛ و سامانیان و آل بویه و خاندانهای دیگری که در ولایات مجزا هر یک حکومتی تشکیل داده بودند اگر چه اسماً دست نشاندهٔ خلیفهٔ بغداد بودند و از او لوا و خلعت و لقب می‌گرفتند تماماً می‌خواستند که آن قید رقیبت را از گردن خود بیندازند. اما چند اشکال عمده در کار بود:

اولاً هر یک از این سلسله جنباتها خود را از دینگران برتر می‌شمرد و حاضر نبود با دینگران متحد شود چه رسد به اینکه نزد دیگری سرفرو د آورد. ثانیاً هیچ یک از ایشان معنی صحیح قومیت و ملیت را نمی‌دانست و اهالی ولایاتی را که تصرف می‌کرد گوئیا قوم خود نمی‌شمرد. و حتی به این اندازه هم که مردم عادی نسبت به گاو و گوسفند و زنبور عسل (ولو از برای

نفع شخصی) رحم و مروت می‌ورزند رعایت رعیت خویش را نمی‌کرد که آنها را لا اقل از برای سود خود نگاه دارد. بمجردی که نقطه‌ای را می‌گرفتند دست به غارت و یغما می‌گشودند و اموال و املاک مردم را ضبط می‌کردند و چون در جنگ از کس دیگری شکست می‌خوردند و مجبور به ترك ناحیه‌ای می‌شدند باز بقدری که دستشان می‌رسید شلتاق و چپاول می‌نمودند. اینکه اسماعیل سامانی به لشکریان خود امر کرده بود از کسی چیزی نستانند و حتی در حین عبور از ناحیه‌ای یک سبب از درخت مردم نچینند امری بکلی استثنائی بود. و این کارش بقدری کم نظیر و بی سابقه بود که تا دو پست سال بعد بعنوان سرمشق عدالت و انصاف بدان مثل می‌زدند.

ثالثاً خود قوم ایرانی یعنی عامه خلایق تصویری از استقلال و آزادی از تسلط بیگانگان نداشتند و چیزی که دور آن جمع شوند و بدان وسیله بین ایشان وحدتی بهم رسد نبود؛ و از گردنکشان و داعیه‌داران ایرانی تراد چندان حسن سلوکی نمی‌دیدند و در زیر دست ایشان حتی امنیت جانی و مالی هم نداشتند تا دور ایشان را بگیرند و در راه یاری با آنان خطرو تهلکه پیگار با عرب را تحمل کنند. قومی که باید به رعیتی زندگی کرده از هر چه تحصیل می‌کند قسمت اعظم را به اربابها بدهد و مایملک و خود و کسانش از تعرض مصون نباشند برایش چه فرق می‌کند که آن اربابها ایرانی تراد باشند یا ترك یا عرب. خلیفه عرب که در بغداد اقامت داشت همین قدر که مال زکات و خمس و خراج و گزیت و عشر هر ناحیه‌ای را می‌گرفت دیگر بار عایا کاری نداشت. اما این داعیه‌داران خودمائی که متصدی حکومت و جمع خراج بودند بدان قدر اکتفا نمی‌کردند. لشکر زیر دست خود داشتن و مردم را به زور

یا به وعده و تطمیع در خلعت خویش در آوردن وسیله‌ای بود از برای اجحاف و تعدی و جمع کردن مال، و رعایا اگر از دست این متعدیان بجان می‌آمدند یا خودشان هم داخل دسته ستم پیشگان می‌شدند و خود را به یکی از آن داعیه‌داران می‌چسبانند و در سایه قدرت ایشان به دیگران دراز دستی می‌نمودند؛ و یا از برای تحصیل امنیتی نسبی به تابعیت کس دیگری در می‌آمدند که کمتر ستم می‌کرد، چنانکه اهل خراسان در عهد مسعود غزنوی از ظلم و اجحاف سپهسالار سوری به سلجوقیان پناه بردند، و خانان مرو و ایلات شاهسون در عهد ناصری به تابعیت روس داخل شدند.

فردوسی که گفتم ملک و زمینی داشته‌است و دستش به دهانش می‌رسیده حال مردمان را زیر پای این جانوران می‌دیده و لابد صابون آن دیوسیرتان بجامه خود او هم خورده بوده. چون شاعر حساسی بوده‌است بیش از دیگران رنج فکری می‌کشیده. مثل دقیقی و فرخی و عنصری و منوچهری نبود که خویشان را به آن غارتگران مقتدر بچسباند و در مدح آنها قصاید غرا بسازد تا اندکی از آن اموال غارتی را بنام صله پیش او بیندازند. راستست که چون شاهنامه‌اش به پایان رسید و دید که بواسطه مهمل گذاشتن کار مملکتی خود دچار فقر و تنگمندی شده‌است به پیشنهاد دوستان نسخه‌ای از آن از برای سلطان محمود غزنوی ترتیب داد و ایاتی در ستایش او در آن گنج‌نیلو به غزنین فرستاد بدین امید که سلطان صله‌ای برای او بفرستد؛ ولی اصل مبادرت کردن او به نظم شاهنامه هرگز به قصد کسب مال نبود؛ و فرقت میان آنکه کسی از برای تملق شعر بگوید و اینکه از شعری که منافی با تملق است نسخه‌ای پیش رومندی فرستاده مالی بخواهد؛ بهر حال در آن

عهد کسی از شاعری نان نمی توانست بخورد: چاپ در کار نبود و نمی شد از فروش نسخ کتاب به مردم ثروتی حاصل کرد - همین امروز هم در ایران شاعر از فروش کتب خود زندگی نمی تواند کرد، چه رسد به آن روزگار؛ از بودجه مملکتی به نویسنده و شاعر مایه معاش و مقرری دادن در یونان مرسوم بود، و امروز هم در دنیای دیگران مرسوم است، ولیکن در ایران در عهد فردوسی بودجه مملکتی عبارت از عایدات خزانه شاه و سلطان بود؛ مردم از عهده مساعدت کردن با او بر نمی آمدند - کسانی که از کتابش برای خود نسخه بر می داشتند به او احسنت و آفرین می گفتند، ولی از آفرین و احسنت نمی توان نان و پنیر و کفش و کلاه و زغال و هیزم ساخت. چاره ای جز این نداشت که از سلطان ثروتمند مقتدری مدد بخواند.

بهر حال آن مدد هم نرسید و ده بیست ساله او آخر عمر فردوسی به سختی و تنگدستی گذشت. در مدتی که مشغول نظم کردن شهنامه بود وقت می شد که در ابتدای زمستان در خانه اش جو و هیزم و گوشت نمکسود هم یافت نمی شد و نمی دانست که تا سرخرمن زندگی چگونه خواهد گذشت. در موقعی که شصت ساله بود داغ مرگ یک پسر می و هفت ساله اش را دید: همین یک پسر را داشت، و از او گذشته گویا (اگر بتوان بگفته عروسی سمرقندی اعتماد کرد) دختری هم داشت که بعد از مرگ فردوسی بجا بود. با تمام سختیها ساخت و کارش را به پایان رسانید.

کاری می کرد که هر گونه گذشت و فلاکاری در راه آن سزاوار بود. در ایامی که سراسر ایران را مردم نالایق گرفته بودند، در زمانی که بعضی از وزرا و رجال نامدار ایران نژاد عرب را بر نژاد ایرانی ترجیح

می‌دادند و برتری می‌نهادند، در هنگامی که ناله برخی از دانشمندان از قصه و کوتاهی زبان فارسی بلند بود، فردوسی شاعر از خیال خویش عالی بیرون می‌آورد که آنجا همه بزرگان و نامداران و گردنکشان ایران وطن پرست و ملت خواه و دلیر و مردانه و دشمن شکن بودند، جمال و جلال و کمال را می‌پرستیدند و از تنگ و زشتی و بدکاری می‌گریختند. در آن عالم هر چه غیر ایرانی بود، خواه ترک و خواه رومی و خواه تازی، همگی فرومایه و حقیر و زبون بودند.

داستان آن بزرگان و نامداران در دفتر ثبت بود، و فردوسی بنای شاهنامه خود را بر آن دفتر نهاده بود. اما عالی که او می‌دید و وصف می‌کرد فقط در خیال او موجود بود و بقوه شاعری او به بیان در می‌آمد، به اشعار فصیح بلیغ بلندی به زبان شیرین و نیرومند فارسی توصیف می‌شد. آنچه او در کتب می‌خواند غیر از آن چیزی بود که خود بقلم می‌آورد. می‌خواست که بی‌مدد فیض روح القدس همان بکند که مسیحا می‌کرد: مردگان را زنده کند؛ دلیران و شاهان و بزرگان پیشین را چنان توصیف نماید که خوانندگان و شنوندگان آنان را با دیده باطن بتوانند دید؛ شاید از دیدن آنها عبرت بگیرند؛ رگ غیرتشان بجنبند و کاری بکنند که شایسته فرزندان چنان بزرگوارانی باشد.

در فرهنگ ملی ایران زبان پیش از آن اهمیت و دخالت دارد که در فرهنگ اقوام دیگر؛ بحدی که می‌توان گفت که فرهنگ ایرانی که از عهد اوستا و هخامنشیان تا به امروز در طول تاریخ ما مداومت داشته است. و با وجود پست و بلند دهر و سرد و گرم روزگار و استیلای اقوام غیر ایرانی مختلف،

از میان نرفته است همیشه با زبان فارسی پیوسته بوده است. اگر چه خود آن فارسی هم همیشه به یک شکل نمانده: فرس قدیم، اوستائی، پهلوی اشکانی، پارسی ساسانی، فارسی جدید با تاریخ هزار و دوست ساله آن که تحولات گوناگون بخود دیده است، همه اینها زبان رسمی قوم ایرانی بوده و در راه سیر خود لهجه‌ها و زبانهای ایرانی دیگر و زبانهای بیگانه طاری شده بر ایران را هضم کرده یا از میان برده است.

فردوسی از برای این فارسی کتاب بزرگی ساخت که آن را از برای ایران می‌توان هر تبه قرآن دانست از برای عرب.

آنچه او بعهدہ گرفته بود انجام داد، اگر ما نیز سهم خود را انجام دهیم شایسته داشتن شاعری به پایه فردوسی هستیم و لا فلا.

بشنوید که فردوسی چه می‌گوید:

من این نامه شهریاران پیش	بگفتم بدین نغز گفتار خویش
جهان کرده ام از سخن چون بهشت	ازین بیش تخم سخن کس نکشت
بسی رنج بردم بدین سال سی	عجم زنده کردم بدین پارسی
چنان نامداران و گردنکشان	که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز	شد از گمت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگان را کتون	روان شان به همینوشده رهنمون
بناهای آباد گردد خراب	ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد	بخواند هر آن کس که دارد خرد

۷

سخن سرائی فردوسی

در فصل گذشته عرض کردم که فردوسی به فکر سرودن داستانهای قدیم ایران و ایجاد یک حماسه ملی ایرانی افتاد، و برای این مقصود کتاب نثری را که به نام شاهنامه یا باستان نامه نوشته بودند می خواست تا آن را به نظم آورد. و شنیده بود که شاعری دقیقی نام بدین کار پرداخته بوده، ولی بدمت غلام خویش کشته شده است و کار او ناتمام مانده. یکی از دوستان مخلص او نسخه شاهنامه ایومنصوری را برای او آورد و وی را بگفتن شاهنامه ترغیب کرد. ثروت شخصی فردوسی اکتفا به این نمی کرد که درخانه بنشیند و از تحصیل مال بازماند و وقت خود را وقف این کار کند. یکی از بزرگان ایرانی نژاد ابومنصور بن محمد نام تقبل کرد که او را نگاهداری کند و خیالش را از کسب معاش فارغ سازد تا او بتواند یکدل و یکجهت بدین کار بزرگ پردازد. اما این حامی جوانمرد و نیکوکار بزودی درگذشت و دیگر کسی یافت نشد که با او مساعدت نماید.

دقیقی که ابتدا نظم شاهنامه را بعهدہ گرفته بود محتمل است که زردشتی بوده، و نمی دانیم که آیا بدین سبب بود، یا بعلت دیگری، که از داستان پادشاهی گشتاسپ و ظهور زردشت و جنگهای مابین گشتاسپ و ارجاسپ آغاز کرده بوده، بهر حال هزار بیتي از آن گفته بود که کشته شد.

فردوسی آن هزار بیت را نیز بدست آورد و در میان گفتار خود گنجانید، اما همینکه اقوال او را نقل می کرد بی اختیار ملتفت سست بودن نظم و شکست و بستهای در اشعار او می شد که شعر خود او از آنها منزّه بود، مثل این دو بیت:

بگوئید پیغام فرخش را از و گوش دارید پاسخش را
چو پاشش را سر بسر بشنوید زمین را ببوسید و بیرون شوید
و این بیت:

پیمبرش را خواند و موبدش را زیر گزیده سپیدش را
و نیز این بیت:

هلا گفت برخیز و پاشش کن نکال تگینان خلتخش کن
و نیز:

بدو باز خواندند لشکرش را گزیده سواران کشورش را
پس طبیعی بود که چون به انتهای این هزار بیت می رسد اعتراضی به او بکند که:
سخن چون بدین گونه بایدت گفت مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو درد روان بینی و رنج تن به کانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان مبر دست زی نامه خسروان
دهان گر ز خوردن بماند تهی ازان به که ناساز خوانی نهی
مع هذا از او تشکر می کند که چون او مبادرت بدین کار کرد و بجا نماند که
آن را به پایان برد من بر سر شوق آمدم که کار او را تمام کنم، و در حقیقت
هادی من او بود:

یکی نامه دیدم پر از داستان سخنه‌های آن بر منش راستان

فسانه کهن بود و مثنوی بود	طبایع ز پیوندِ او دور بود
نبردی به پیوند او کس گمان	پراندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم به گوینده بر آفرین	که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی	ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر	که شاهی نشانید بر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج	زخوی بد خویش بودی به رنج
ستاینده شهریاران بُدی	بمدح افسر نامداران بُدی
بنظم اندرون سست گشتش سخن	ازو نو نشد روزگار کهن

و اما کاری که فردوسی کرد بنظم آوردنِ تمامی کتاب بود از روی آن شاهنامه نثر ابومنصوری و از مآخذ و مدارك دیگر. احتمال می توان داد که اولین داستانی که فردوسی بنظم آورد داستان منیرّه و بیرن بوده باشد. این داستان ظاهراً قصّه مستقلی بوده است مجزاً و جدا از خدای نامه یا تاریخ داستانی شاهان ایران. از این قبیل قصص در شاهنامه بسیار دیده می شود، مثل جنگ رستم با اکوان دیو، داستان فتوحات اسکندر، قصّه بازی شطرنج، و غیره. و اما دلایل بنده بر اینکه داستان منیرّه و بیرن مجزاً بوده و فردوسی آن را قبل از باقی کتاب بنظم آورده است اینکه:

پس از کشته شدن سیاوش بدست افراسیاب و بازگشتن کیخسرو پسر سیاوش به ایران، عزم ایرانیان بر این می شود که از افراسیاب انتقام بکشند. لشکری جرّار فراهم می آید و به سرداری طوس بخاک توران می رود. در این جنگ کار بر ایرانیان سخت می شود و به کوه هماون پناه می برند. کیخسرو از این حال خبردار می شود. رستم را که به امر شاهنشاه به هندوستان

رفته بوده است احضار می‌کند و او را بیاری ایرانیان می‌فرستد. رستم با اشکبوس و کاموس کشانی نبرد کرده ایشان را می‌کشد و خاقان چین را گرفتار می‌سازد. افراسیاب که می‌بیند یاران عمده او از میان رفته‌اند راه فرار پیش می‌گیرد، و سپاهیان ایران از توران باز می‌گردند. اینجا اکوان دیو پدیدار می‌گردد و کیخسرو رستم را به جنگ او می‌فرستد و آن پهلوانِ تهمتن پس از کشتن آن دیو به ایران باز می‌گردد. ولیکن کینه جوئی از افراسیاب هنوز ناتمام است که قصه منیره و بیرن پیش می‌آید و وقایع آن چنانست که ارتباطی بمقابل و مابعد ندارد. راستست که در ضمن قصه بیرن پنج‌شش باری به کین سیاوش اشاره می‌شود، و حتی اینکه افراسیاب بیرن را نمی‌کشد و وی را در چاهی محبوس می‌سازد بعلت اینست که پیران وی را پند می‌دهد که سیاوش را کشتی این همه آفت بر سرت آمد، دیگر بیرن را مکش. ولی این اشارات را مثل اینست که بعد از گنج‌اندن قصه در شاهنامه افزوده باشند، و اصل داستان همچنان مجزا مانده است. و پس از ختم داستان منیره و بیرن چون لشکرکشی مجدد کیخسرو به خاک توران پیش می‌آید و افراسیاب عاقبت گرفتار و مقتول می‌گردد هیچ ذکری از حوادث این قصه عشق و رزی بیرن و گرفتاری او به میان نمی‌آید.

و اما فردوسی، در ابتدای این داستان وصف حالی از خود می‌گوید که شبی تاریک بود در باغ نشسته بودم و دل‌تنگ شدم و خواب بچشم در نمی‌آمد. از بت مهربانم خواستم که شمع و چراغی بیاورد و بساط بزمی بگسترده. چنین کرد و چون کمی می‌خوردم زن از من پرسید که می‌خواهی از برایت داستانی از دفتر بخوانم؟ گفتم آری. گفت اگر من آن را بخوانم

تو آن را به شعر خواهی آورد؟ گفتم آری:

مرامهربان یار بشنوچه گفت	از آن پس که با کام گشتم جفت:
«بپای می تا یکی داستان	بگویمت از گفته باستان
پراز چاره و مهر و نیرنگ و جنگ	همه از در مرد فرهنگ و سنگ»
بگفتم «بیار ای بُت خوب چهر	بخوان داستان و بیفزای مهر
ز نیک و بد چرخ ناسازگار	که آرد بمردم ز هر گونه کار
نداند کسی راه و سامان اوی	نه پیدا بود درد و درمان اوی»
پس آنگه بگفتم «ارزمن بشنوی	بشعر آری از دقت پهلوی»
بدو گفتم «ای سرو پیراسته	ز تو گشت طبع من آراسته
چو گوئی بمن باز پوشیده راز	مرا طبع ناساز گردد بساز
چنان چون ز تو بشنوم در بدر	بشعر آورم داستان سربسر
همت گویم و هم پذیرم سپاس	ایا مهربان یار نیک شناس» ^(۱)

این تفصیل حکایت از جوانی و وسعت معاش می کند، که منافی با مضمون ابیاتی است که در داستانهای پیشین در وصف حال خود سروده است. ولی قرینه واضحتر اینست که در این داستان الفاظ و لغات و ترکیباتی دارد که حاکی از تازه کاری اوست و در قسمتهای دیگر شاهنامه که آنها را هنگام پختگی و قوت طبع سروده است نظیر آنها یافت نمی شود، مثل الفهای زائدو الحاقی در آخر مصرعها (و این الف را بفارسی الف اطلاق گویند):

(۱) مادام که چاپ قابل اعتماد و مبتنی بر نسخ قدیم و صحیح از شاهنامه در دست نداریم در نقل ابیات از چاپهای مهمل و فولرس و بروخیم و مسکو چنانکه بسند آید تر نسیب می کنیم، و بیشتر به چاپ مسکو و حوانی آن تکیه می کنیم.

گرازی برآمد چو آهرمننا زره را بدرید بر بیرثنا

•••

دلش را بیچید آهرمننا بدانداختن کرد با بیرثنا

•••

بگرگین چنین گفت پس بیرثنا که من پیشتر سازم این رقتنا

•••

پرسش که چون آمدی ایدرا که آوردت ایدون بدین چادرا

پری زاده‌ای یا سیاوخشیا که دل را بمهرت همی بخشیا»

•••

به ایوان افراسیاب اندرا ابا ماهروتی بیالین سرا

بیچید بر خویشتن بیرثنا به یزدان پناهید زاهرمننا

چنین گفت کای کردگار ارمرا رهائی نخواهد بدن زایدرا

•••

کسی کر گزافه سخن راندا درخت بلا را بجنباندا

•••

بیر نامه من بر رستما مزن داستان را بره بر دما

•••

بمردان ز هرگونه کار آیدا گهی بزم و گه کارزار آیدا

نهادند هر دو بخوردن سرا که هم داربند پیش و هم منبرا

وقس علی هذا. و این الفهای زاید در اشعار شعرای قدیمتر از فردوسی و گاهی در گفته‌های شعرای مابعد او فراوان دیده می‌شود.

شاید بتوان گفت که فردوسی با گفتن این داستان طبع خویش را

آزموده باشد تا بداند که از عهده برخوردار آمد یا نه ، و چون تازه در این رشته قدم نهاده بوده است و هنوز استقلال در سبک شعر حاصل نکرده بوده بناچار از گویندگان پیشین سر مشق می گرفته و تقلید می کرده است . بعد از آن هم که باقی شاهنامه را نظم کرده است این داستان و شاید داستانهای منفرد دیگری را نیز که جدا جدا سروده بوده است در میان کتاب گنجائیده و همه را بیکدیگر پیوسته است .

از آنچه عرض شد یحتمل خواننده عقیده بنده را در باب چگونگی کار و هنر فردوسی استنباط کند . بنده می گویم قسمت عمده شاهنامه فردوسی صورت منظوم آن کتاب یا کتب نثری است که پیش از او تدوین کرده بودند . و هنری که او کرده است در اینست که اولاً همان عبارات منثور را به قالب شعری ریخته است ، و ثانیاً تفصیلهای و توصیفها و خیالات شاعرانه ای از خود در میان آنها گنجائیده است . بحث در این گونه اضافات شعری را فعلاً می گذاریم ، ولی اینجا نمونه ای از صنعت او در نظم کردن بدست می دهیم . از آن شاهنامه نثری که به فرمان ابو منصور محمد بن عبدالرزاق فراهم آوردند چنانکه عرض شد چیزی بجا نمانده است جز دیباجه کتاب ، اما در همین دیباجه مختصر بعضی عبارات و جمل هست که مضمون آنها در شاهنامه فردوسی نیز آمده است ، و از مقایسه آنها با یکدیگر می توان دید که شیوه فردوسی در نظم کردن چه بوده است . مثلاً در آن دیباجه گفته می شود که « چیزها اندر این نامه بیابند که سهمگن نماید ، و این نیکوست چون مغز او بدانی و ترا دوست آید و دلپذیر گردد ، چون دستبرد آرش و چون همان سنگ بجای آفریدون به پای بازداشت و چون ماران که از دوش

ضحاك برآمدند ، این همه درست آید بنزدیک دانایان و بخردان به معنی : و آنکه دشمن دانش بود این را زشت گرداند ، و اندر جهان شگفتی فراوان است : چنان چون پیامبر ما گفت هرچه از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بوده است و دروغ نیست .» و فردوسی در مقدمه شاهنامه گوید :

تو این را دروغ و فسانه مدان به یکسان روشن زمانه مدان

از و هرچه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز معنی برد

و در آغاز داستان اکوان دیو گوید :

جهان پُر شگفتیست چون بنگری ندارد کسی آلتِ داوری

که جان شگفتست و تن هم شگفت نخست از خود اندازه باید گرفت

و دیگر که بر سر گردان سپهر همی نو نمایند هر روز چهر

نباشی بدین گفته همداستان که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کین داستان بشنود بدانش گراید بدین نگرود

ولیکن چو معنیش یادآوری شود رام و کوتاه کند داوری

باز در آن دیباجه بعد از آنکه سخن از آوردن کلبله و دمنه از هندوستان و

ترجمه آن به پارسی (پهلوی) می راند چنین وانمود می کند که ابن المقفع

کلبله و دمنه را بفرمان مأمون عباسی به زبان عربی ترجمه کرد . و از لحاظ

تاریخی این خبر درست نیست . فردوسی نیز در این امر متابعت از آن کتاب

کرده است . عبارت دیباجه اینست که : « مأمون پسر هارون الرشید منش

پادشاهان و همت مهتران داشت آن نامه بخواست و آن نامه بدید :

فرمود دبیر خویش را تا از زبان پهلوی به زبان تازی گردانید : پس امیر

سعید نصر بن احمد این سخن بشنید : خوش آمدش ، دستور خویش را خواجه

بلعی بران داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان اندر افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند، و رودکی شاعر را فرمود تا به نظم آورد، و کلیله و دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد و نام او زنده شد بدین نامه و از وی یادگار بماند. ایات فردوسی در این باب چنین است:

چو مأمون روشن جهان تازه کرد	خور و روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان	بیسته بهر دانشی بر میان
کلیله به تازی شد از پهلوی	بر این سان که اکنون همی بشنوی
به تازی همی بود تا گاه نصر	بدان گه که شد بر جهان شاه عصر
گران مایه بلفضل دستور او	که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا فارسی دری	بگفتند و کوتاه شد داوری
از آن پس چو بشنید رای آمدش	برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان	کز و یادگاری بود در جهان
گزارندهای پیش بنشانند	همه نامه بر رودکی خوانند
پیوست گویا پراکنده را	بسفت اینچنین در آکنده را
بر آن کو سخن راند آرایش است	چو نادان بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده پراکند	چو پیوسته شد جان و مغز آگند

و چنانکه می بینید هم مضامین آن عبارت را بتعبیر شاعرانه ادا کرده است و هم مطالبی به اسلوب شعری بر آن عبارت افزوده.

امر دیگری که شیوه شاعری این سراینده بزرگ را روشن می کند مقایسه آن اشعار اوست که مضمون آنها را از گویندگان فارسی زبان قدیمتر یا از احادیث و امثال و اشعار تازی گرفته است با اشعار و اقوال سابقین.

مثلاً این ابیات ابوشکور بلخی را می‌شناسید :

بدشمن برت مهربانی مباد	که دشمن درختیست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرها	اگر چرب و شیرین دهی مرورا
همان میوه تلخ آرد پدید	ازو چرب و شیرین نخواهی مزید
ز دشمن گرایدون که یابی شکر	گمان بر که زهر است هرگز مخور

فردوسی این مضمون و تشبیه را بعبارت محکمتر، و بدون آن الف الحاقی در لفظ «گوهرها» و با افزودن یک مضمون شاعرانه دیگر، بدین صورت سروده است بدون گرفتن مضمون بیت چهارم:

درختی که تلخست وی را سرشت	گرش در نشانی به باغ بهشت
ور از جوی خُلُشس بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد

و اگرچه مضمون را از دیگری برده است چون بهتر ازو گفته است بان احق و اولی است. اما مضامین شاعرانه‌ای که ابوشکور بلخی و فردوسی در آنها مشترکند منحصر به این یکی نیست، و شکی نیست که فردوسی از گویندگانی که پیش از او بوده‌اند سرمشق گرفته، آثار آنان را تتبع کرده و گاهی بعمد و گاهی بدون توجه مضمون و تعبیری را از یکی از ایشان اقتباس کرده است. گاهی نیز به ابیاتی در شاهنامه بر می‌خوریم که مضمون آنها مقتبس از یکی از گویندگان عرب یا اشاره‌ای به مضمون یکی از آیات قرآن یا احادیث نبوی است. مثلاً در وصف رخس رستم می‌گوید:

بشب مورچه بر پلاس سیاه بدیدی بچشم از دو فرسنگ راه

و حدیثی از پیغمبر روایت کرده‌اند بدین مضمون که شرك در امتان من

پنهان تراست از راه رقتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک. و در وصف سیاوش از قول افراسیاب می گوید:

ز خوبی و دیدار و فرّ و هنر بدانم که دیدنش بیش از خبر
و در شعر عربی آمده است که *صَدَقَ الْخَبَرَ الْخُبْرُ* یعنی چون او را دیدم
آنچه از او شنیده بودیم راست در آمد. در یک مورد فردوسی می گوید:
عنان بزرگی هر آن کس که جُست نخستش بیاید بخون دست سُست
و این مضمون نیز در شعر عربی آمده است:

لَا يَسْلَمُ الشَّرْفُ الرَّفِيعُ مِنَ الْأَذَى حَتَّى يُرَاقَ عَلَى جَوَانِبِهِ الدَّمُ
و در مورد دیگری می گوید «نه خنده است دندان نمودن ز شیر» که آن
نیز مضمون یک بیت عربی است:

إِذَا رَأَيْتَ نِيَابَ اللَّيْثِ ضَاحِكَةً فَلَا تَظُنَّنَّ أَنَّ اللَّيْثَ يَبْتَسِمُ
منتهی گفته فردوسی هم کوتاهتر از اصل است و هم بهتر.

و اینکه در ضمن بیان حال خود یک بار گفته است «زهفتاد برنگذرد
بر کسی» شاید اشاره به مضمون حدیثی باشد که از پیغمبر روایت کرده اند
که فرمود *إِنَّ أَكْثَرَ أَعْمَارِ أُمَّتِي سَبْعُونَ سَنَةً*. اما در مزامیر داوود نبی
از جمله کتب تورات یهود نیز چنین گفته ای آمده است (۹۰:۱۰).

فردوسی در شاهنامه خود کراراً در وصف میدان نبرد درخشیدن
شمشیرها را به تابیدن ستارگان در شب تشبیه کرده است، مثل این دو بیت:

درخشیدن تیغهای بنفش در آن سایه کاویانی درفش

تو گفتی که اندر شب تیره چهر ستاره همی برفشاند سپهر

این تشبیه شاعرانه را نیز قبل از او بعضی از شعرای عربی ساخته اند، که اقدم

آنها ظاهراً بشارین بُرد باشد:

كَانَ مَثَارَ النَّقْعِ فَوْقَ سُبُوفِهِمْ وَ أَسْيَافِنَا لَيْلٌ تَهَاوَى كَوَاكِبُهُ
 و اگر کسی تتبع کند از این قبیل اقتباس‌ها بیش از اینها خواهد
 یافت . و از آن معلوم می‌شود که فردوسی گذشته از آنکه شاعر بسیار قادر
 بِلندطبعی بوده است اهل مطالعه و تحصیل نیز بوده ؛ و مانند همه شاعران
 بزرگ استعداد و قریحه طبیعی را به نیروی آموختن علم و کسب فضل تقویت
 کرده است ، و در شعری که صاحب لباب الالباب به او نسبت می‌دهد و
 گویا از او نباشد اشاره‌ای بدین نکته هست که :

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی
 البته داشتن قوه و استعداد و طبع شاعری اصل است ؛ ولی باوجود
 آن تحصیل اطلاع و توسعه دادن معلومات و مخصوصاً : تتبع آثار خامه
 گویندگان و نویسندگان پیشین و فراگرفتن لغات زیان و آشنا شدن به اسلوب
 بیانِ مطلب و تعبیرِ مقاصد برای هر نویسنده و شاعری لازم است .



کم و بیشی نسبت به اصل

چنانکه پیش ازین عرض کرده‌ام فردوسی طوسی متوفی به فارسی و عربی در دست داشت و می‌خواست آنها را نظم کند. کتاب اساسی او که شاهنامه، ابومنصوری باشد از میان رفته است، اما ترجمه عربی ملخصی از آن کتاب که ثعالی مرغینانی کرده است در دست است (غرر اخبار ملوک الفرس). و از آن گذشته در تواریخ تازی و فارسی که پیش از کتاب فردوسی تألیف کرده بودند و عده‌ای از آنها هنوز موجود است مضامین مندرجات شاهنامه را به زبان عربی می‌توان خواند و با کتاب او مقایسه کرد. نیز در بسیاری از کتب ادبی که نویسندگان ایرانی و عرب به زبان عربی نوشته‌اند خلاصه برخی از قصص و داستانهای فردوسی را می‌توان یافت. معلوم نیست که فردوسی این قصه‌ها را شخصاً از آن کتب برداشته است یا آنکه قبل از او در عهد ابومنصور محمد بن عبدالرزاق مؤلفین آن شاهنامه، نثر این داستانها را جمع آورده و در کتاب خویش گنجانیده بودند.

فردوسی از راویان داستان گاهی چنان نقل مطلب می‌کند که گویی خود او قصه را از آن شخص شنیده است. مثلاً در آغاز داستان کشته شدن رستم به دست شغاد می‌گوید:

کنون کشتن رستم آریم پیش ز دفتر همیدون بگفتار خویش

که واضح است این داستان را از کتابی (و به احتمال قوی از همان شاهنامه^۱ ابومنصوری) نقل کرده . مع هذا از ایاتی که بعد ازین می آید ممکن است کسی استنباط کند که راوی قصه را شخصاً دیده است ، زیرا که می گوید :

یکی پیر بُد نامش آزاد سرو	که با احمد سهل بودی به مرو
کجا نامه خسروان داشتی	تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن	زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام زیمان کشیدش نژاد	بسی داشتی رزم رستم به باد
بگنوم کنون آنچه زو یافتم	سخن را یک اندر دگر بافتم

احمد بن سهل مذکور در این فصل از دهقانان ناحیه مرو و از جمله سپاهیان و سرداران چند تن از ملوک آل سامان بود و در تاریخ زمان خویش تأثیر و نفوذ فراوان داشت و در ضمن خویشتن را از نژاد ساسانیان هم می شمرد . ذکر او در چندین کتاب معتبر آمده است و فوت او در سال ۳۰۷ هجری بوده . فردوسی بیست سالی پس از فوت این احمد بن سهل به دنیا آمد و شصت سالی پس از وفات او به نظم شاهنامه دست زد . و بنابراین بسیار مستبعد است (اگرچه بالمره محال نیست) که آزاد سرو را که قبل از ۳۰۷ در خدمت احمد بن سهل بوده است شخصاً دیده باشد . به احتمال قوی نام آن مرد در ابتدای این داستان شغاد و رستم بهمین عبارات در شاهنامه^۲ ابومنصوری آمده بوده است و فردوسی عین آن را به نظم آورده . نظیر اینست اشاره ای که به نام سه مرد دیگر می کند : در آغاز داستان گوو طلحند و پیدا شدن شطرنج می گوید :

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ز شاهوی پیر این سخن باد گیر

و در داستان برزوی طیب و آوردن کلیله و دمنه از هندوستان گوید:
نگه کن که شادان برزین چه گفت بدان گه که بگشاد راز نهفت
ز کار شهنشاه نوشین روان که نامش بمآناد دایم جوان
و در ابتدای فصل پادشاهی هرمزد پسر انوشروان می گوید:
یکی پیر بُد مرزبان هری پسندیده و دیده از هر دری
جهان دیده‌ای نام او بود ماخ سخندان و با فرو با برگ و شاخ
پرسیدمش تا چه دارد به یاد ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان

ظاهر ابیات حاکی از اینست که فردوسی این ماخ را دیده و از وی سؤال کرده است. چنانکه در مورد آزاد سرو گفتم این مُحال نیست؛ ولی آخر اسامی این سه نفر در دیباجه، شاهنامه، ابومنصوری آمده است و جزء آن عده‌ای بوده‌اند که در تدوین آن کتاب دست داشته‌اند. عین عبارت آن دیباجه اینست: «کس فرستاد به شهرهای خراسان، و هشیاران از آنجا بیاورد؛ چون ماخ پیر خراسانی از هری: و چون ماهوی (یا شاهوی) خورشید پسر بهرام از نشابور. و چون شادان پسر برزین از طوس» و ظاهراً شکئی نباشد که این سه تن همان سه نفری هستند که در شاهنامه فردوسی مذکورند. این سه نفر، و نیز یزدان‌داد پسر شاپور سابق‌الذکر، چنانکه از اسمشان برمی آید گویا زردشتی بوده‌اند و ظاهراً از برای استفاده از متون پارسی بخط پهلوی بود که این زردشتیان را آورده بودند؛ اگرچه بعضی از کتب را در آن زمان از خط پهلوی به خط فارسی هم نقل کرده بودند. از این دلائل و قرائن تردیدی باقی نمی ماند که فردوسی در اصل

داستان شاهان ایران از خود چیزی نیفزوده است و هر چه به نظم آورده است مبتنی بر مآخذی مدرکی بوده. گاهی احتمال می‌توان داد که قصه‌هایی را حذف کرده باشد، مثل قصه آرش کمانگیر که در هنگام مصالحه بین ایرانیان و تورانیان تیری از کمان خود رها کرد که از آمل به‌مرور رسید و بر تنه درختی نشست و این درخت مبنای تعیین حدود و ثغور مابین ایران و توران گردید. تیر آرش از اهم وقایع داستانهای ایران است و مسلماً در شاهنامه ابو منصور بوده است چنانکه در دیباجه آن مذکور است، و در خود شاهنامه فردوسی پنج‌بار نام آرش و اشاره به تیر اندازی او آمده است. مع‌هذا خود داستان در آن موضعی که بایست آمده باشد نیست. قضیه دیگری که در شاهنامه نیامده است چگونگی روئین‌تن شدن اسفندیار است، و معلوم نیست که آن را فردوسی حذف کرده و مناسب ندانسته است یا اینکه در مآخذ اصلی او نبوده است. در اساطیر و داستانهای یونانی (ولی نه در اشعار هومروس) گفته شده است که اخیلیس مانند اسفندیار ما روئین‌تن بود، یعنی حربه بر بدن او کار نمی‌کرد، چه مادرش او را در آب رود استوخ که نهر عمده برزخ است غوطه داده بود؛ ولیکن چون پاشنه پای او را در دست خود گرفته بود آب آن نهر به کعب اخیلیس رسید و همچنانکه به چشمان اسفندیار حربه کارگر بود به پاشنه‌های اخیلیس نیز حربه کارگر می‌افتاد. پاریس از این سر آگهی یافته تیری به پاشنه او زد و او را هلاک کرد. در مآخذ داستانهای ایرانی بنده چیزی از کیفیت روئین‌تن شدن اسفندیار ندیده‌ام جز این قدر که گفته‌اند گشتاسپ از زردشت چهار چیز خواست و زردشت بک حاجت او را از برای شخص او و سه حاجت دیگر را برای سه تن از

کسان او؛ و من جمله روئین تن شدن را برای اسفندیار، از اورمزد خواست و بر آورده شد^(۱) (زردشت نامه بهرام پَرْدُو، چاپ دبیرسیاقی ص ۷۳، ۷۴، ۷۷). من گمان می کنم که این افسانه‌ای دینی باشد که بعدها ساخته‌اند، و احتمال می‌دهم که در داستانهای قدیم‌تر چنین گفته بوده‌اند که اسفندیار چون در جنگ با اژدها (خان سوم از هفت خان) خود با گردونه و صندوقش به کام اژدها فرورفت و خون سرپای او را فرو گرفت بجز چشمان او را که بواسطه بهوش گشتنش بسته شد؛ این شسته شدنش در خون آن اژدها سبب شد که حربه بر هیچ عضو او کار نمی‌کرد الا بر چشمان او. قرینه بر این احتمال اینست که در جزء اساطیر آلمان در باب زیگفرید آورده‌اند که چون بخون اژدها شست و شو کرد روئین تن گردید. بهر حال این مطلب قابل پی‌جویی و بررسی هست.

و اما اضافاتی که شهنامه فردوسی بر اصل کتاب دارد از سه نوع است: آنچه مربوط به شیوه شاعری و هنر سخن‌سرائی است از قبیل تشبیه و استعاره؛ و صنایع لفظی و معنوی. و توصیفهای جاندار راجع به طلوع و غروب و بزم و رزم و عبرت گرفتن از کار جهان؛ آنچه در دیباجه کتاب و در اواسط آن؛ مثلاً در اوایل و اواخر داستانها گفته و گنجانیده است؛ چه مربوط به عقاید و احوال خود او و چه درباره محمود و دقیق و غیر ایشان؛ و آنچه در ضمن پیشگویی رسم فرخزاد پسر هرمزد، سپهسالار ایران

(۱) گفته‌اند که زردشت اناری به اسفندیار خوراند یا زرهی به وی داد که چون آن را به تن می‌کرد حربه بر تنش کار نمی‌کرد. در باب زره سیاوش که به دست ایرانیان افتاده بود نیز گفته‌اند که از زخم اسلحه در امان بود و گاهی آن را به اسات به بعضی از سواران می‌دادند.

در جنگ با عربان ، افزوده و به زمان خود اشاره کرده است.
 نمونه های بسیار خوب از هنر شاعری و توصیفات بدیع او در منتخباتی
 که در آخر این رساله آورده ام دیده می شود . اینجا من باب مثال چند تائی
 نقل می کنم : شاعر در وصف فریدون گوید :

جهان را چو باران به بایستگی روان را چو دانش به شایستگی

در داستان خواب دیدن ضحاک طلوع روز را چنین وصف می کند :

جهان از شب تیره چون پرزاغ هم آنگه سر از کوه برزد چراغ

تو گفتی که برگنبد لاژورد بگسترده خورشید یاقوت زرد

فرستاده سلم و تور به درگاه فریدون آمد

چو چشمش به روی فریدون رسید همه دیده و دل پر از شاه دید

بیالای سرو و چو خورشید روی چو کافور گیرد گل سرخ موی

دولب پر ز خنده دورخ پر ز شرم کیانی زبان پر ز گفتار نرم

پس از ظاهر شدن زال هدیه ای از جانب شاه منوچهر به سام می رسد :

از اسپان تازی به زرین ستام ز شمشیر هندی به زرین نیام

ز دینار و خز و ز یاقوت و زر ز گسترده های بسیار مر

غلامان روی بدیای روم همه گوهرش پیکر و زرش بوم

ز برجد طبقها و پیروزه جام چه از زر سرخ و چه از سیم خام

پراز مشک و کافور و پر زعفران همه پیش بردند فرمان بران

همان جوشن و ترگ و برگستوان همان نیزه و تیر و گرز گران

همان تخت پیروزه و تاج زر همان مهر یاقوت و زرین کر

(چاپ مسکو . پادشاهی منوچهر ب ۲۱۷ تا ۲۲۳)

در نزد زال سخن از مهرباب کابلی می‌رود، نامداری می‌گوید:

پس پرده او یکی دختر است	که رویش ز خورشید روشنتر است
ز سر تا به پایش بکردار عاج	برخ چون بهشت و بیالا چو ساج
بر آن سفت سیمینش مشکین کند	سرش گشته چون حلقه پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان	ز سیمین برش رسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بیاباغ	مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز	برو تو ز پوشیده از مشک ناز
بهشتی است سر تا سر آراسته	پر آرایش و رامش و خواسته

نیز در وصف رودابه از گفته یکی از کنیزکان او:

بیالای ساج است و هم رنگ عاج	یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بنجم	ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند	سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی	پراز لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست	چند در جهان نیز یک ماه نیست

سوم بار کنیزی رودابه را نزد زال وصف می‌کند:

ز سر تا به پایش گلست و سمن	بسرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین	فرو هشته بر گل کند از کین
بمشک و بعنبر سرش بافته	به یاقوت و زمرّد تنش تافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره	فگنده ست گوئی گره بر گره
بت آرای چون او نبیند به چین	برو ماه و پروین کند آفرین

زال نامه‌ای به سام می‌نویسد:

نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
خداوند هست و خداوند نیست	همه بندگانیم و ایزد یکیست
از ویست شادی از ویست زور	خداوند کیوان و ناهید و هور
وزو باد بر سام نیرم درود	خداوند گوپال و شمشیر و خود
چنانده چرمه هنگام گرد	چراننده کمرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه	فشاننده تیغ کین بر سپاه
بمردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنر گردن افراخته

(از شاهنامه و چهارمقاله و تاریخ طبرستان)

لشکر کیقباد را که بچنگ می رود چنین توصیف می کند:

به پیش اندرون کاویانی درفش	جهان زوشده سرخ و زرد و بنفش
زلشکر چو کشتی سراسر زمین	بجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ	درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشت دریای قار	بر افروخته شمع از و صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه	تو گفتی که خورشید گم کرد راه

درخان پنجم از هفت خان رستم اولاد از او می پرسد که نام تو چیست:

چنین گفت رستم که: نام من ابر	اگر بر نویسد بکام هیزبر
همه نیزه و تیغ بار آورد	سران را سر اندر کنار آورد

عبرت گرفتن او از کار دنیا در شصت و شش سالگی در اواسط داستان سیاوش چنین است:

بجا آن حکیمان و دانندگان	همان رنج بردار خوانندگان
بجا آن سر تاج شاهنشهان	بجا آن دلاور گرامی مهان

بجای آن بنان پر از ناز و شرم
 بجای آنکه بر کوه بودش کُنام
 چو گیتی تهنی ماند از راستان
 ز خاکیم و باید شدن زیر خاک
 تورفتی و گیتی بماند دراز
 جهان سربسر عبرت و حکمتست
 چو شد سال بر شتوش چاره جوی
 تو چنگ فزونی زدی بر جهان
 چو زان نامداران جهان شد تهنی
 نباشی بدین گفته همدستان
 یکی شو بخوان نامه باستان

و توصیف می و هنر آن که در آخر داستان کیخسرو می کند:

دل زنگ خورده ز تلخی سخن
 چو پیری در آید ز ناگه به مرد
 بیاده درون گوهر آید پدید
 چو بددل خورد مرد گردد دلیر
 برآید ازو زنگ باده کهن
 جوانش کند باده سال خورد
 که فرزانه گوهر بود یا پلید
 چو روبه خورد گردد اوتند شیر^(۱)

ابیاتی را که در آن از خود و معاصرین و مملو حین خویش سخن می کند
 بعد ازین در ضمن تعلیقات بر فصل چهارم این رساله نقل خواهم کرد؛ اینجا
 بالفعل اکتفا می کنیم به آنچه بعنوان پیشگویی رستم فرخ زاد آورده است و
 اکثر آن به احتمال بسیار قوی سخنان خود اوست درباره زمان خود که از

(۱) این ابیات مضمون ابیات مشهور رودکی را یاد می آورد:

می آرد شرف مردمی پدید
 می آزرده پدید آرد از بد اصل
 و آزاده نژاد از دره خرید
 فراوان هنر است اندر این نپید

زبان آن سپهسالاری گوید:

همه بودنیها بینم همی	وزو خامشی بر گزینم همی
بر ایرانیان زار گریان شدم	ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سرتاج و آن تخت و تاج	دریغ آن بزرگی و فرّ و تاج
کزین پس شکست آید از تازیان	ستاره نگرده مگر بر زبان
برین سالیان چارصد بگذرد	کز این تخمه گیتی کسی نبرد

.....

کز این تخمه نامدار ارجمند	نماندمت جز شهریار بلند
ز ساسانیان یادگار اوست بس	کزین پس نیفتند از این تخمه کس

.....

چو با تخت منبر برابر شود	همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز	شود ناسزا شاه گردن فراز
نه تخت و نه دهم بینی نه شهر	ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به روز دراز	نشیب دراز است پیش فراز
پوشند از ایشان گروهی سیاه	ز دنیا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کنش	نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد	به داد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند	نهفته کسی را خروشان کند
ستانده روز و شب دیگر است	کمر بر میان و کله بر سر است
ز پیمان بگردند و از راستی	گرای شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی	سواری که لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بے هنر
 رباید همی این ازان، آن ازین
 نهان بتر از آشکارا شود
 بداندیش گردد پسر بر پدر
 شود بنده بے هنر شهریار
 بگیتی کسی را نماند وفا
 ز ایران و از ترك و از تازیان
 نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
 همه گنجها زیر دامن نهند
 بود دانشمند و زاهد به نام
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور
 نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
 پدر با پسر کین سیم آورد
 زیان کسان از پی سود خویش
 نباشد بهار از زمستان پدید
 چو بسیار از این داستان بگذرد
 بریزند خون از پی خواسته
 دل من پر از خون شد و روی زرد
 که تا من شدم پهلوان از میان
 نژاد و هنر کمتر آید پیر
 ز نفرین ندانند باز آفرین
 دل شاهشان سنگ خارا شود
 پدر همچین بر پسر چاره گر
 نژاد و بزرگی نیاید بکار
 روان و زبانها شود پر جفا
 نژادی پدید آید اندر میان
 سخنها بکردار بازی بود
 بمیرند و کوشش بدشمن دهند
 بکوشد ازین تا که آید به دام
 که شادی بهنگام بهرام گور
 همه چاره و تنبل و ساز دام
 خورش کشک و پوشش گلیم آورد
 بجویند و دین اندر آرند پیش
 نیارند هنگام رامش نبید
 کمی سوی آزادگان ننگرد
 شود روزگار مهان کاسته
 دهان خشک و لبها شده لاژورد
 چنین تیره شد بخت ساسانیان

اشعار مورد شك و مردود

عوفی در لباب الألباب (ج ۲ ص ۳۳) به صراحت می گوید که « از وی برون شاهنامه شعر کم روایت کرده اند. » مع هذا در تذکره ها و سفینه ها شعرهایی به نام فردوسی آورده شده است؛ و حتی یک منظومه تمام (داستان یوسف و زلیخا) بدو نسبت داده اند؛ آن اشعار متفرقه غالباً مسلم است که از او نیست و آنها هم که در ردشان تردیدی باشد در قبولشان تردید همان قدر یا بیشتر است. و اما یوسف و زلیخا معاذالله که از فردوسی باشد. اکثر ابیات متعدد از رباعی و غزل و قصیده و قطعه؛ که در مآخذ گوناگون به نام او آورده اند به اهتمام مستشرق شهیر آلمانی إته در مقاله ای با ذکر منابع گردآوری شده بود. و از روی آن مقاله آقای دکتر رضا زاده شفق نقل کرده و در مجله مهر (سال دوم، شماره مخصوص به یاد فردوسی) منتشر ساخته اند، و چنانکه گفته شد در صحت نسبت عموم آنها تردید هست.

۱- قطعه اولی که عوفی در لباب الألباب از وی دانسته و گفته که

از قصیده ای در مدح سلطان یمن الدوله محمود است:

دو چیز بر تو بی خطر بینم کان را خطر است نزد هر مهر
دینار چو بر نهی به سر بر تاج در معرکه جان چو بر نهی مغفر؛

۲- دومین قطعه ای که عوفی به او نسبت داده:

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی
 بچندین هنر شست و دو سال بودم چه توشه برم^(۱) ز اشکار و نهانی
 بجز حسرت و جز وبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی
 بیاد جوانی کنون مویه دارم بر آن بیت بو طاهر خسروانی
 «جوانی من از کودکی یاد دارم درینا جوانی ، درینا جوانی!»

دو بیت اخیر این قطعه در ترجمان البلاغه به شاعر دیگری منسوب است
 بنام محمد عبده (ص ۱۰۴) و یک بیت دیگر از همین شعر محمد عبده نیز
 جلاگانه در همان کتاب (ص ۱۵) آمده است:

سهی سروم از ناله چون ناله گشته سُهی مانده از غم سیلِ یمانی
 بیاد جوانی همی مویه دارم بر آن بیت بو طاهر خسروانی:
 «جوانی به بیهودگی یاد دارم^(۲) درینا جوانی ، درینا جوانی!»

و باز در جنگی مورخ ۱۰۵۷ دو بیت ۴ و ۵ با مختصر اختلافی^(۳)
 بدون نام گوینده منقول است . البته احتمال اینکه بیت تفسیم شده واقعاً
 از ابو طاهر خسروانی بوده باشد هست . ولی همین بیت (با اندک تفاوتی)
 در قطعه‌ای آمده است منسوب به عبدالملک ابونصر کنذری (جنگ اسکندری و
 نیز مخزن الغرائب احمد علی خان هاشمی^(۴)) و قطعه اینست (نام گوینده در مخزن
 به تصحیف «عبدالملک ابونصر کیلانی» نوشته شده):

(۱) ظاهراً مضاف و مضاف^۲ الیه است یعنی در بر من و پیش و نزد من .

(۲) شاید : یاد دادم (؟)

(۳) بسوك جوانی ، بدین بیت ، به بیهوده بر یاد دادم .

(۴) جنگ مذکور در موزه بریتانیاست و مخزن الغرائب در اکتفرد .

چو ابر بهاری و باد خزانی	شد از دست من روزگار جوانی ^(۱)
به یاد جوانی همه ^(۲) نوحه دارم	دریغا جوانی ، دریغا جوانی !
بسا روزگارا که بودم نشسته	تن آزاد و دل شاد و رخ ارغوانی
بسا شب که بگذاشتم با رفیقان	به آسانی و لهو و با کامرانی
نه آسوده گوش از سرود مغنی ^(۳)	نه دسّم ز جام نپید مغانی
. ^(۴)	که ای دیو را داده در دل شبانی
بمیدان عصیان تو اسپ هوا را	چه رانی به آرزو امید و امانی ؟
ترا همت شاهی از چرخ برتر	چرا جانودل زین جهان نگسلانی ؟

قطعه از هر که باشد گویا بسیار مشهور بوده و چندین شاعر آن را استقبال کرده اند ، من جمله مکتبی پنجهیری و عمادالدین طغریک و فریدالدین اسفرائینی و فرّخی و ناصر خسرو و سنائی ؛

۳- غزلی که در تاریخ گزیده و عرفات و مخزن الغرائب و مجمع النصحای بنام فردوسی آورده اند:

شبّی در برت گر بر آسودی	سر فخر بر آسمان سودی
قلم در کف تیر بشکستی	کلاه از سر ماه بر بودی
بقدر از نهم چرخ بگنشتمی	به پی فرق گردون بفرسودی

(۱) محتمل آنست که محل دو مصراع تغییر یافته باشد و مصراع دوم بایست مقدم بوده باشد.

(۲) در مخزن : کنون ، و این بیت را در آخر آورده .

(۳) جنگ اسکندری : سرود مغانه ، و مصراع دوم را ندارد .

(۴) این مصراع اول ساقط شده است و مخزن هم این بیت را ندارد .

جمال تو گر زانکه من داری بجای تو گر زانکه من بودی

به بیچارگان رحمت آوردی به درماندگان بر ببخودی

این غزل در جنگ اسکندری سابق الذکر بنام جلال الدین در گجینی از رجال قرن ششم آورده شده است با اختلافات جزئی^(۱)، و بیت سوم را تاریخ گزیده و جنگ و جمع ندارد. در بعضی مآخذ جدید چهار بیتی در آخر این غزل افزوده شده است؛

۴- قطعه‌ای که در مخزن الفرائب، و نیز بیت سوم آن در جنگی از قرن هشتم، بنام فردوسی، و دو بیت سوم و چهارم در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار بدون نام گوینده ضبط شده است:

فلک گر زیر نقاب اندراست و گر زیر پر عقاب اندراست

مپندار کو از پی کار تو به بند خطا و صواب اندراست

اگر بد کنی کیفر خود^(۲) ببری نه چشم زمانه بخواب اندراست

به ایوانها نقش^(۳) بیرن هنوز به زندان افراسیاب اندراست

قطعه چندان بلندی نیست. مقصود از بیت اول نامعلوم، و از بیت اخیر گوئیا این است که بیرن گناهکار بود که به زندان افراسیاب دچار شد! و حال آنکه شاهنامه افراسیاب را از برای بدی کردن به بیرن گنهکار و ملعون می‌شمارد؛

۵- قطعه‌ای که در مجالس المؤمنین (ابتدای مجلس دوازدهم) و

(۱) سر از فخر، از سر مهر.

(۲) مخزن: کیفرش خود.

(۳) مخزن: بر ایوانها نام.

عرفات العاشقین و هفت اقلیم و مجمع الفصحا به او نسبت داده‌اند . و گفته شده‌است که در هنگام فرار از غزنین گفته و نوشته :

حکیم گفت: کسی را که بخت والا نیست به هیچ روی مر او را زمانه جویان نیست
 برو مجاور دریا نشین مگر روزی بدست افتد درمی بجاش همتان نیست
 خجسته درگه محمود زاولی دریاست چگونه دریا کان را کرانه پیدان نیست
 شدم به دریا غوطه زدم ندیدم در گناه بخت منست این، گناه دریان نیست

ولی نسبت این قطعه هم به فردوسی خالی از خدش‌های نیست ؛ چه شاعری از قرن هفتم هجری، یعنی نظام‌الدین محمود قمر. که هم عصر سعدی و مداح ابوبکر بن سعد بن زنگی بوده است بیت اخیر را در قطعه‌ای تضمین کرده و به عنصری نسبت داده‌است :

بحسب حال خود از شعر عنصری بینی نبشته‌ام. بده انصاف بخت زیبان نیست ؟
 ه شدم به دریا غوطه زدم ندیدم در گناه بخت منست این. گناه دریان نیست ؛

۶- رباعی: مستت بنا چشم توو تیر بدست... بروایت هفت اقلیم و مجمع الفصحا ؛

۷- رباعی: گردل دهمم کز تو شکایت کنی... به روایت عرفات و ریاض الشعرا ؛

۸- رباعی: از جود تو خیزد ای شه با فرهنگ... به نقل از عرفات و جنگی خطی مورخ ۱۲۲۶ هـ. محفوظ در بادلیان اکسفر د ؛

۹- رباعی: تا چند نمی بر دل خود غصه و درد... منقول از آتشکده آخر ؛

۱۰- رباعی: دوش از سر لطف و بنده پروردن خویش... که در

مخزن الغرایب و آتشکده و مجمع الفصحا آمده است ؛

۱۱- رباعی : فردوسی را دلیست دور از تو کباب . . . روایت

صاحب عرفات و مخزن الغرایب ؛

۱۲- رباعی : غم در دل من در آمدو شاد برفت . . . که در عرفات و

در مجمع الفصحا به اسم او آمده است ؛

۱۳- قطعه : بیا بگویی که پرویز از زمانه چه خورد . . . منقول در

آتشکده و مجمع الفصحا ؛

همگی مورد شک و تردید است که از فردوسی باشد. آنچه هیچ شکی در

بطلان انتساب آن بفردوسی بنده ندارم سه قصیده است:

۱۴- یکی بمطلع : اگر بری بنم زلف تابدار انگشت ؛ دارای ۱۹ و

در بعضی مأخذ ۲۳ بیت ؛ منقول در عرفات، و مجالس المؤمنین و در بعضی

جنگها مثل سفینه^۱ منتخب الاشعار محمد علی خان مبتلای مشهدی و در

جنگی در کتابخانه^۱ اسعد افندی^(۱) و بعضی ابیات آن در آتشکده و مجمع

الفصحا و غیره ؛

۱۵- دومی بمطلع : ای دل ار داری هوای جنه الماوی بیا، دارای

۴۳ بیت در منقبت علی بن ابی طالب ؛ نقل از یک نسخه خطی فارسی در

کتابخانه گوتا ؛

۱۶- سومی قصیده ای بمطلع : شب گذشته که بود از نسیم باد بهار،

(۱) در انتهای نسخه ای از یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی که در

دست اینجانب است کاتب نسخه این قصیده را که اینجا دارای ۲۳ بیت است

تحت عنوان « . . . من نتایج طبع صاحب کتاب » نقل کرده است.

دارای ۵۴ بیت که إله آن را از انتخاب صد و هفتاد شاعر فارسی استنساخ شده سال ۱۰۴۲ نقل کرده است.

اینها علاوه بر اینکه در نسخه‌های خطی (مآخذ إله) بد و خراب و پر غلط نوشته شده بوده است بتوسط إله هم تصحیف و تحریف بسیار یافته و بصورتی درآمده است که انسان حیرت می‌کند که آن مستشرق شهیر از اینها چه فهمیده و چطور ترجمه کرده است. همه اینها را به استثنای نمره ۱۲ آقای دکتر رضازاده شفق در مجله مهر نقل کرده و درباره بعضی از آنها اظهار خود را منبئی از اینکه نمی‌تواند از فردوسی باشد دریغ نداشته‌اند.

۱۷ - این قطعه در عرفات و مجمع به فردوسی نسبت داده شده و

مثل قطعات دیگر صحت نسبت آن به فردوسی محل شک است:

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار	سرای پرده عصمت بر آسمان زده‌ای
و گرز کتیب فلاتون و ارسطاطالیس	هر آنچه هست پسندیده پاک بستده‌ای
اگر سپید سیصد هزار شهر بوی	و گر برهن ششصد هزار بتکده‌ای
به پیش ضربت مرگ این همه ندارد سود	همی بیاید رفتن چنانکه آمده‌ای

علاوه بر آنچه ذکر شده سه قطعه و پنج رباعی دیگر در مآخذی

جدیدتر مثل مجله ارمغان و مهر و حواشی آقای سادات ناصری بر جلد دوم آتشکده نقل شده است و من خواننده را به آنها حواله می‌دهم.

بعضی ابیات به بحر متقارب در افواه است که اسامی پهلوانان شاهنامه

هم در آنها آمده است و عموماً گمان می‌کنند که باید از شاهنامه باشد؛ مثل:

همه بندگانیم و خسرو پرست من و گیو و گودرز و هرکس که هست

نژاد از دو کس دارد این نیکبختی ز افراسیاب و ز کاووس کی
 ولی این دو بیت از تاریخ معجم است و صاحب زبدةالتواریخ (حافظ ابرو)
 هم آنها را از تاریخ معجم گرفته است. در تاریخ معجم ایات بسیاری به بحر
 متقارب آمده است که بعضی را خود مؤلف گفته. در مورد بیت اول
 نگفته است که از خود اوست یا از دیگری؛ در پادشاهی گیومرث (چاپ
 برغانی ص ۸۶) آمده است:

همه بندگانیم خسرو پرست اگر پیشوائیم اگر زیر دست
 و در زبدةالتواریخ نیز در همین مورد همین بیت منقول است. باز در تاریخ
 معجم در ابتدای پادشاهی کیخسرو در جزء ایاتی تحت عنوان «چنانکه
 مؤلف گوید» این بیت دیده می شود که:

نژاد از دو کس داشت آن نیکبختی ز افراسیاب و ز کاووس کی
 و در زبدةالتواریخ در باب کیخسرو گوید:
 «نژاد از دوشه داشت فرخنده پی ز افراسیاب و ز کاووس کی
 چون بتخت نشست و گفتار او را پهلوانان شنیدند بچواب گفتند:
 همه بندگانیم خسرو پرست من و گیو و گودرز و هر کس که هست

یوسف و زلیخا

خیال می‌کنم امروز دیگر برای کسی شکی باقی نمانده باشد که این قصهٔ منسوب به فردوسی در واقع از او نیست، جز کسانی که پس از خواندن مقالات متعدّد و شنیدن دلایل بر بطلان این نسبت بازم مکابره و محاجه کنند و از شهرت غلط پیروی نمایند، یا کسانی که بکلی از مقالات مذکور و مباحثات راجع به این موضوع بی‌خبر باشند^(۱). در یک جمله نتیجهٔ تحقیقات را خلاصه می‌کنم که: یوسف و زلیخائی که به نام فردوسی شناخته می‌شد در حدود ۴۷۶ هجری به نام شمس الدوله طغان‌شاه پسر الپ ارسلان ساخته شده و گویندهٔ آن ظاهرأ شاعر کی شمسی تخلص بوده است.

(۱) معنی دانشمند آقای طاهر جان‌اف از فضیلهٔ جواهر شوروی در سال ۱۹۴۸ مقاله‌ای به روسی نوشت و مقاله‌ای را که اینجانب در ابطال انتساب یوسف و زلیخا به فردوسی در مجلهٔ روزگارنو نوشته بودم انتقاد کرد و ایرادهائی بر سخنان من وارد آورد از مقولهٔ «ان قلت قلت» ولی جوانی به من نداده است و خلاصهٔ گفتار او اینست که مستشرقین شاید معنی بوده‌اند که یوسف و زلیخا را از فردوسی بدانند و ما اگر چه اسناد و مدارکی برای تحقیق این موضوع در دست نداریم کاملاً به صحت عقیدهٔ مینوی هم قانع نشده‌ایم. در طهران هم کتاب فروشی ادبیه همین سال گذشته باز یوسف و زلیخای معهود را بنام فردوسی چاپ و منتشر کرد. حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست!

ذیلاً مقاله‌ای را که سابقاً در این باب نوشته و در مجله روزگارانو به چاپ رسانیده بودم با اصلاح و جرح و تعدیل و اختصار و تفصیل بعرض خوانندگان محترم می‌رسانم - گرچه دانی که نشنوند بگویی!

یک داستان منظوم یوسف و زلیخا به بحر متقارب موجود است که آنرا به فردوسی نسبت می‌دهند ولی نظامی عروضی و سایر نویسندگان تا قرن نهم هجری آن را به فردوسی نسبت نداده بودند، و حتی در همان قرن نهم هم حافظ ابرو که بسیاری از ابیات این منظومه را در زبدة التواریخ خود نقل کرده است اسمی از مصنف آن نبرده است (زبدة التواریخ در حدود ۸۳۰ هجری تألیف شده) - و جای که در ۸۸۸ منظومه یوسف و زلیخای خود را پایان رسانیده از وجود آن اطلاعی نداشته و یا آن را قابل ذکر ندانسته - و دولتشاه در تذکرة الشعراء خود که در ۸۹۲ نوشته است از یوسف و زلیخانی که عمیق بخاری (متوفی بسال ۵۴۳ هـ) نظم کرده بود نام برده ولی به فردوسی چنین کتابی نسبت نداده است؛ و صاحب مجالس المؤمنین که بسیاری از افسانه‌های راجع به فردوسی را نقل کرده چیزی از رفتن او به عراق و ساختن یوسف و زلیخا نگفته - و حتی صاحب هفت اقلیم هم می‌گوید که قبل از عمیق کسی قصه یوسف را بنظم نیاورده بود^(۱). در قبال این همه دلایل مخالف فقط بعضی ابیات در مقدمه خود این یوسف و زلیخای مورد بحث موجود است که آنها را سر و تعبیر کرده و بر فردوسی اطلاق نموده‌اند - و در دیباجه بایسنغری شاهنامه نیز (که در حدود ۸۲۹ تحریر

(۱) قصه یوسف و زلیخانی که مورد بحث ماست چنانکه خواهیم دید

در حدود ۷۶۰ سروده شده و بنا برین مقدم بر یوسف و زلیخای عمیق بوده است.

شده) افسانهٔ عجیبی به‌انشای نثر آمیخته بنظم نقل شده است بدین مضمون که فردوسی بعد از آنکه از دربار محمود فراری شده و بمازندران پناه برده بود از مازندران حرکت کرد، وزان جایگه سوی بغداد شد؛ روزی تاجری که با او سوابق معرفت داشت او را دید، اکرام و احترام بجای آورد، و فردوسی را بوثاق خود برد... بتاجر حکایات خود باز گفت، تاجر گفت اکنون که بدارالسلام رسیدی مرا پیش دستور خلیفه قرب و منزلی هست، کما می احوال بعرض وزیر رسانم تا خلیفه را بآن مطلع گرداند، و خلیفه بغداد در آن وقت القادر بالله بود و وزیر خلیفه فخرالملک بود، فردوسی قصیده‌ای تازی در بیان معانی بدیع موشح و مشحون(?) مکتوب کرد و بعرض وزیر رسانید، وزیر همایون دانش پرست، سزاوار صدر و سزاوار دست، بطنهای فردوسی از پیش و کم، که خسته روان بود و خاطر دزم، چو پا در بساط خلیفه نهاد، چو در جمله در گوش او جای داد. چون فردوسی را بنزد خلیفه آوردند هزار بیت در مدح خلیفه اضافه شهنامه کرده بعرض رسانید، مثال فرمود که شصت هزار دینار و خلعتی بدو دادند. و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد، بجهت آنکه مدح ملوک عجم بود و ایشان آتش پرست بودند، عیب می کردند فردوسی قصهٔ یوسف را که در قرآن مجید است بنظم آورد و بعرض رسانید، خلیفه بغداد را بغایت خوش آمد.

گذشته از اینکه خلیفه بغداد فارسی نمی دانست تا فردوسی یا کسی دیگر، بجهت او کتابی بفارسی بنویسد؛ اصلاً غالب این تفصیلات نه با تاریخ مطابقت و نه با مقدمهٔ خود یوسف زلیخای منظوم. وانگهی همان مقدمهٔ یوسف زلیخا هم در نسخ مختلف به انواع متفاوت نقل شده است. اولاً هیچ

نسخه‌ای نیست که اسم فردوسی در متن آن آمده باشد ، در بعضی نسخ اسم فردوسی را در لوحه کتاب یا در خاتمه‌اش ذکر کرده‌اند ، ولی هنوز نسخی هست که اسم گوینده را اصلاً ندارد. ثانیاً در ابیات مقدمه کتاب مضمون بعضی از نسخ اینست که گوینده سابق برین اشعاری درباره پادشاهان سروده بوده (یکی از زمین و یکی از سپهر) و اشعار عاشقانه هم گفته بوده است (بگفتم درو هر چه خود خواستم) ولی حالا که پیرشده و آفتاب عمرش بلب بام رسیده است از آن راه کج برگشته و دیگر نمی‌خواهد داستان دروغ بگوید ، بنا برین داستانی از قول خدا نقل می‌کند:

الف لام را تلک آیات را بخوان تا بدانی حکایات را

و می‌گوید این سوره بدین جهت نازل شد که یک روز پیغمبر با حسین و حسن و علی و فاطمه نشسته بود و خوشحال بود ، خدا جبرئیل را پیش او فرستاد تا به او خبر بدهد که حسن را بزهر هلاک خواهند کرد و حسین را تشنه بخنجر سر خواهند برید ، و کسانی این کار را خواهند کرد که از امت خود پیغمبرند ، و از این نوع کارها از امت همه انبیا سرزده است (۱) - بعد شروع بگفتن قصه یوسف می‌کند.

در میان نسخی که من تتبع کرده‌ام دو نسخه هست که گوینده دران چنین حکایت کرده است که : این قصه را سابق برین دو شاعر پارسی

(۱) ببینید که راوی این روایت چه خدای ظالم و جباری برای مسلمین درست کرده است که نمی‌خواهد پیغمبر خود را هم یکساعت خوشحال ببیند، و جبرئیل را می‌فرستد که آن عیش و خوشی را بر او حرام کند. روایت صحیح در باره شأن نزول سوره یوسف بکلی غیر از اینست.

در آورده‌اند یکی بوالْمُؤید و دیگری بختیاری - این بختیاری بدین علت قصه را بنظم در آورد که:

جهانگیر و قطب دول بخرجاه نگهدار دولت ستون سپاه
 که امیر عراق و مقیم اهواز بود چند روزی بعد از نوروز در سرای خود
 نشسته بود؛ در مجلس او مقری سورهٔ یوسف را می‌خواند؛ این سرهنگ را
 سورهٔ یوسف خوش آمد، خواست که کسی آن را بلفظ دری بگوید
 (نموده درو صنعت شاعری). این بختیاری از قضا در سرا بود؛ این شهنشاہ
 او را خواند و به او تکلیف کرد که قصهٔ یوسف را بگوید، او هم قصه را
 برای این سپهدار سلطان روی زمین گفت. من از داستان این بختیاری آگاه
 بودم، قضا را یکی روز اخبار آن، همی راندمش بی غرض بر زبان؛ بنزدیک
 تاج زمانه اجل، موفق سپهر وفا و محل، ... مرا گفتم خواهم که اکنون
 تو نیز ... بگوئی چنان کان دگر شاعران، نیابند زحرف و تعدی دران،
 سخنهای دلگیر هر جایگاه، قوافیش چون نای بر پایگاه، نه ناقص نه غامض
 نه یازیده سست، حسین و لطیف و روان و درست، برم نزد دستور میر عراق،
 که گردانش خیلند و ایران وثاق ...

دو نسخه‌ای که این تفصیل را دارد یکی در انجمن آسیائی بنگاله است و تاریخ آن سنه ۸۷۷ است و جامع آن شخصی است موسوم به یوسف چرکس، و دیگری در موزه بریتانیاست و تاریخ آن ۱۲۴۴ است و از روی همان نسخهٔ یوسف چرکس نقل شده است. پس می‌توان گفت که در واقع یک نسخه است که این حکایت را دارد^(۱). کسانی که یوسف زلیخا را از فردوسی

(۱) جناب آقای تقی‌زاده یک نسخهٔ خطی از همین یوسف زلیخا -

می‌دانند می‌گویند که فردوسی از مازندران به خوزستان رفت ، و یک نفر موفق نام بهاو پیشنهاد کرد که قصه یوسف را بنظم آورد تا این موفق آنرا برای وزیر امیر عراق ببرد ، و سند این ادعا همین سخنان حشلمحرف است که خواندید - و چنانکه می‌بینید مناقص با روایت بی‌اساس مقدمه بایسنغری شاهنامه هم هست . اما من گمان می‌کنم که این شرح راجع به امیر عراق و وزیر او و آن دو شاعر قدیم که این قصه را نظم کرده بودند تماماً از مجموعلات قرن نهم هجری است (و شاید همین یوسف چرکس آن را ساخته باشد) و جاعل می‌خواسته است حکایت مقدمه بایسنغری را در ابتدای خود یوسف زلیخا بگنجانند ، و مراد از « تاج زمانه موفق » همان تاجراست و مقصود از « دستور » همان فخرالملک و مقصود از « امیر عراق » همان خلیفه بغداد - و معتقدم که مندرجات این دو مقدمه هیچ ارزش تاریخی ندارد و سند بر هیچ مطلبی نمی‌شود ، و شکی ندارم که بختیاری (اگر چنین کسی بوده است) و بوالمؤید (کلام یک؟) هرگز یوسف و زلیخا ننگفته بوده‌اند .

از قضا دو سه نسخه هم هست که در آنها ، مدح پادشاهی که کتاب اصلاً بنام او تقدیم شده بود صریحاً ذکر شده است ، یکی از آنها نسخه مورخ ۱۲۳۵ است در دست اینجانب ، و دیگر نسخه ایست مورخ بسال

← مرحوم پروفیسور براون هدیه داده بودند که فعلاً با سایر نسخ خطی آن مرحوم در کتابخانه دانشگاه کیمبریج است و خود براون در وصف آن نوشته است که نسخه ایست بسیار جدید ، و در آن نیز ذکری از این بختیاری می‌آید ، منتهی اینکه اختلاف کلی با نسخه بنگاله دارد - و من اندکی بعد در باب آن نسخه نیز چند کلامی خواهم گفت .

۱۲۷۶ متعلق بکتابخانه ملی پاریس، که محرران ممد زمان قاینی خراسانی بوده است^(۱). اگرچه در خانمه این دو نسخه نیز کاتب داستان آنرا بفردوسی طوسی نسبت داده، در مقدمه کتاب ایبائی هست و در ستایش ابوالفوارس طغانشاه محمد که برخی از آنها را عیناً نقل می‌کنم: -

سختن کابتدا مدح خسرو بود	همایون همه چون مه نو بود
سپهر هنر آفتاب امل	ولی النعم شاه شمس الدول
جهان فروزنده فخر ملوک	منزه دل پاکش از رنج و سوک
ملک بوالفوارس پناه جهان	طوغنشاه خسرو الب ارسلان...
گراز عقل گویم سرشته است شاه	ور از فهم گویم فرشته است شاه...
گراز ورج گویم چو کی خسرو است	که هر لحظه تأیید فرش نواست...
انانیست بسیار مدت بجای	که از درج ^(۲) سلطان و حکم خدای
ازین قلعه دل شاد بیرون رود	بنزدیک شاه همایون شود
خداوند آفاق و سلطان عصر	مر او را بتأیید و تمکین و نصر

(۱) مرحوم میرزا عبدالعظیم خان قریب هم در مقاله‌ای که راجع بهمین قصه یوسفو زلیخا نوشته ذکر از نسخه‌ای می‌کند که گوید خود او داشته و شبیه به دو نسخه‌ای بوده که من در متن معرفی کرده‌ام. بنده آن نسخه مرحوم قریب را ندیده‌ام.

(۲) درج در این بیت بمعنی طومار فرمان استعمال شده - و معزی در دو بیت آتی آنرا بمعنی مطلق طومار و کاغذ آورده است: همی نگارم درج مدیح تو شب و روز، که هست درج مدیح تو همچو درج گهر. تازه یاد از مدح و فتحت دفتر و دیوان و درج، تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفتر است.

فرستد بملک خراسان همه برو بچشد آن کشور آسان همه
 کند شهر یاری بر آن بوم و بر به اقبال سلطانِ فیروز فر
 همی تا بود گردش سال و ماه همی تا کند روز را شب سیاه...

عدد کلیه این ابیات مدیحه در نسخه من ۴۴ و در نسخه پاریس ۳۹ است و برخی از آنها در سایر نسخ نیز یافت می‌شود، ولی ابیاتی که نام پادشاه و اشاره به قلعه را دارد منحصر به این دو نسخه است؛ اغلاطی نیز دارد که باید اصلاح شود، مثلاً در مصراع سیزدهم «نماندست بسیار مدت» باید خواند. واضحست که اگر کتاب برای طغان‌شاه سلجوقی پسر پارسلان گفته شده باشد ممکن نیست که گوینده آن فردوسی باشد. و بهمین جهت بعد از آنکه کتاب را بفردوسی نسبت دادند طبعاً هر نوع اشاره‌ای را که راجع به زمان بعد از فردوسی بوده است حذف کردند. خود طغان‌شاه بقدری مجهول الحال بوده است که شخصی مثل صاحب مجمع الفصحا هم از وی چندان چیزی نمی‌دانسته و او را با طغان‌شاه بن مؤید که صد سال بعد بوده است اشتباه و خلط کرده. ولی پدرش پارسلان عمده سلجوقی را هر کس که با تاریخ ایران سرو کار دارد می‌شناسد و می‌داند که بعد از عهد فردوسی بوده است. از جانب دیگر عادةً بسیار دور از احتمال است که کتاب کم‌اطلاعی در ۱۲۳۵ یا ۱۲۷۶ این ابیات را جعل کرده باشند و اسم و لقب و کنیه این امیر را و اسم و لقب پدرش را در عنوان و در خود ابیات صحیحاً آورده باشند. پس باید گفت که از نسخه قدیمتری از این یوسف و زلیخا که مأخذ نقل ایشان بوده است عیناً نقل کرده‌اند. و احتمال تدلیس هم مقطوع است یعنی نمی‌توان گفت آن ابیات مدیحه را از کتاب دیگری غیر از

یوسف و زلیخا برداشته و به این کتاب منتقل کرده‌اند تا همه کس بداند که این داستان از فردوسی نیست، و سپس در آخر کتاب بنویسند «من کلام... فردوسی الطوسی»! امروز ما این ابوالقوارس طغان شاه پسر الپارسلان را از چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی و روضات الجنات در تاریخ هرات تألیف معین الدین اسفزاری و اشعار ازرقی هروی و سکه‌ای که بنام او در دستست می‌شناسیم و می‌دانیم که فرمانروای خراسان شرقی بوده و مقر حکومت او شهر هرات بوده است. جزئیات وقایع زندگی او را در دست نداریم، ولی می‌دانیم که یکبار در زمان پدرش الپارسلان و بار دیگر در عهد پادشاهی برادرش ملکشاه هر باری چند سال صاحب هرات بوده و از او سکه‌ای بجامانده است که در سال ۴۷۶ ضرب شده است، و بواسطه طغیان و عصیان که از او بروز یافت و رسمهای بدی که نهاده بود و ظلم و قتل که مرتکب می‌شد ملکشاه او را گرفت و به اصفهان برد و در قلعه اصفهان محبوس ساخت، و این پس از ۴۷۶ بوده است. و چون شاعر در این ابیات اشاره می‌کند که انلك زمانى نخواهد گنشت که امیر از این قلعه بیرون خواهد رفت و بخلعت شاه خواهد رسید و به فرمان او باز به فرمانروائی منصوب خواهد شد، می‌توان حدس زد که داستان را بنام او در موقعی ساخته‌اند که در آن قلعه می‌زیسته، یعنی پس از ۴۷۶. بخصوص که صاحب انیس القلوب هم می‌گوید که شمسی داستان یوسف و زلیخا را در عراق ساخت. دیگران این عراق را بر خوزستان و عراق عرب یعنی بغداد تطبیق کرده‌اند.

ملکشاه نه برادر کهنتر و مهتر از خود داشت، یکی از ایشان شهاب الدین تکش بود که والی طخارستان و بلخ بود و او را در ۴۷۷ کور کردند و

در ۴۷۸ به امر برادرزاده اش برکیارق کشته شد، و از او سکه های موجود است که تاریخ آن ۴۶۶ است. و دیگری همین شمس الدوله طغان شاه بود که ذکر او گذشت. و چون در باب این دو برادر اشتباهاتی شده و یکی دو نفر آنها را بهم خلط کرده اند بناچار توضیح دادم. این طغان (طوغان) شاه چنانکه از کتاب چهار مقاله برمی آید به شعر و شعرا علاقه وافر داشته و عده ای از شعرا در دربار او جمع شده بودند و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی و ابو منصور بایوسف و شجاعی نسوی و احمد بلیبی و حقیقی و نسیمی، و اینها مرتب خلعت بودند، و آینده و رونده بسیار بودند همه ازو مرزوق و محظوظ... پادشاه بود و کودک بود... با منصور بایوسف در سنه تسع و خمسائه مرا حکایت کرد... اگر ابیات این دیباجه یوسف و زلیخا را سند بگیریم معلوم می شود که شصت هفتاد سالی پس از مرگ فردوسی یک نفر که قوه قافیه بندی و نظم کردن داشته است در زمان حیات طغان شاه قصه یوسف را بنظم درآورد و به این شاهزاده تقدیم کرده است. اما به عقیده بنده او را نباید از شعرا محسوب داشت. مردی بوده شاید شاهنامه خوان که یک قصه یوسف را که به نثر فارسی بوده است پیش خود گذاشته و آنرا نظم کرده، و قصدش معارضه با داستانهای باستانی ایران بوده که: ای مردم. چرا آن قصه های دروغ را می خوانید؟ بیابید و بهترین قصص را که خدا گفته است بخوانید:

سخنهای که مابه ندارد زین	نخواند خردمند آن را سخن
سخن کان ز گفتار هر کس بود	هشومند و بیچار دل نشود
که باشد سخنهای پرداخته	به نیرنگ و اندیشه بر ساخته

ز پیغامبران گفت باید سخن که جز راستی شان نبد بیخ و بن...
 منت گفت خواهم یکی داستان ولیکن نه از گفته باستان
 که از گفته رب داد آفرین کی زید مرورا ز جان آفرین
 ایا آنکه اخبار خوانی همی ز پیشینگان قصه رانی همی
 چه خوانی همی قصه ساخته مصنف مرآن را پرداخته
 بیا قصه از قول دادار خوان که پذیردش مرد بسیار دان^(۱)

منظومه‌ای که این قصه گوی شهنامه خوان ساخته بود چون مقام ادبی بلندی نداشت شهرتی حاصل نکرد و نام‌گوینده آن فراموش شد - بعدها که ذوق و معرفت و اطلاعات ادبی ایرانیان (در نتیجه حمله مغول و حوادث و علل دیگر) کم شده بود خیال کردند که این کتاب از فردوسی است. در دوره شور و هیجان مذهبی نیز بعضی اشخاص چنین وانمود کردند که فردوسی بعد از آنکه چندین سال از عمر خویش را صرف نظم کردن داستانهای باستانی ایران کرده بود (بقول دیباچه‌نگار یوسف زلیخای چاپ طهران) در پایان زندگی که ایام کمال طبع و روزگار قوت عقل بوده بتصنیف کتاب شریف یوسف و زلیخا پرداخته و عذر عمر گذشته را که در تصنیف شاهنامه صرف کرده بود خواسته. برای اثبات این مطلب هم ابیاتی جعل و بر مقدمه آن داستان الحاق نمودند، و حتی اینکه از ابیات مدیحه طغانشاه عده‌ای را حذف هم کردند (بطوری که جز در نسخه پاریس و یکی دو نسخه دیگر اثری از آنها نیست) و بباقی آنها عنوان «در صفت پادشاه اسلام» دادند

(۱) این ابیات مطابق با نسخه پاریس است و با نسخه درست من مختصر

فرقهائی دارد.

تا تصور شود که مقصود همان خطیفه القادر بالله است . بگمان بنده اینست حقیقت قضیه . و اگر هنوز برای برخی از خوانندگان محترم تردیدی مانده باشد نظر دقت ایشان را به نسخه‌ای که در کتابخانه دانشگاه کیمبریج است متوجه می‌سازم .

نسخه کیمبریج نسخه بسیار تازه‌ایست ، و آن را مرحوم محمدعلی خان سدیدالسلطنه کبابی از بندرعباس به برلن برای آقای تقی‌زاده فرستاده بود، و ایشان هم آنرا به مرحوم پروفیسر براون هدیه کرده بودند . دیباجه این نسخه مبنی بر همان روایتی است که در نسخه یوسف چرکس آمده است، ولی یک نفر قافیه‌بند متأخرتر باز مبالغی تغییر و تبدیل در آن داده و ابیات بسیاری را حذف کرده و ابیات کثیری هم از خود ساخته است، و دیباجه‌ای بوجود آورده است که بکلی مغایر دیباجه‌های دیگر است . مقصود از این جعل و تصرف همین بوده است که دیگر کاملاً ثابت و مسجل شود که این یوسف زلیخا را فردوسی ساخته است . من برخی از ابیات این دیباجه را بدون اینکه اغلاط واضح آن را هم اصلاح کنم با نکاتی که درباره آنها بنظرم می‌رسد بعرض می‌رسانم . می‌گویید :

نشسته یکی روز اندوهناک	بکنج غم از درد دل چاک چاک
ز کردار دنیای دون درخروش	بدم سر پر از شور و دل پر ز جوش
طلب کردم آینه زان میان	بیاورد خادم برم در زمان
نظاره در آینه چون روی را	بدیدم چه کافور یک موی را

(معلوم می‌شود تا آنروز روی خود را در آینه ندیده بوده و ناگهان ملتفت شده که یک موی سفید در سرش پیدا شده است)

بدل گفتم اکنون تبا هست کار بضاعت چه دارم بر کردگار؟
 درینا شد عمرم بغفلت تبا که گشته چه کافور مشک سیاه
 درینا که عمرم بمدح کیان شدی صرف طرفی نبستم ازان
 (سپس شروع بتعداد پادشاهان و پهلوانان ایران که در شاهنامه مذکورند
 می نماید و ازان جمله می گوید)

دگر از دلیران شنو سر بسر ز گرشاسب و از اطرد پر هنر
 زیمان و سام آن سوار دلیر دگر زال زر آن یل شیرگیر
 چگویم ز وصف تهمتن همه که رستم شبانست ایشان رمه (۱)
 پس از آن نبیره چه برزوی شیر فرامرز و مهراب پور دلیر
 (همه کس می داند که اطرد (اُرد) و برزوی در شاهنامه فردوسی ذکر
 نشده اند و فقط در آن نسخی از شاهنامه که در قرون اخیر تحریر شده است و
 حاوی مقداری از ابیات گرشاسب نامه و برزوانه می باشد این دو اسم آمده
 است - و اگر هیچ دلیلی بر معمول بودن این ابیات نداشتیم ذکر همین دو اسم
 می بایست ما را قانع کند که آنها را در این اواخر سروده اند)

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج کشیدم بشهنامه شاه رنج
 (در شصت و پنج سالگی فقط یک موی سفید در سرش پیدا شده بوده و
 وی از این امر چنان وحشت کرده است که مصمم بتوبه و انابه شده است)
 بدرگاه خالق نیاز آورم بمعبود یکتا نماز آورم
 خصوصاً محمد شه انبیا که از نور او روشن ارض و سما
 (بعنر گناهان بفکر نظم کردن یکی از احادیث عرب می افتد و قصه یوسف را
 (۱) « که رستم شبان بود و ایشان رمه » مصرعی است از شاهنامه .

می‌پسندد و از حسن اتفاق یک نفر از درباریان سلطان محمود پیش او می‌آید)

بیامد بنزدیک من در زمان	فرستاده بود او ز شاه جهان
جهاندار محمود با تاج و تخت	خداوند روز و خداوند بخت
چنین گفت آن مرد بسیار دان	که امروز محمود شاه جهان
شمارا طلب کرد در بارگاه	نبودید حاضر در آن جایگاه
فرستاده‌ام من ز شاه جهان	بنزد تو ای پیر روشنروان...
بمراه آن خادم کامگار	روانه شدم بر در شهریار

(از این ابیات برمی‌آید که گوینده، یوسف زلیخا در دربار محمود مقیم بوده و محمود از او تقاضای نظم کردن این داستان را نموده است)

که ای طوطی باغ نطق و بیان	یکی حاجتم هست ای پسر بدان
تو چون از همه علم‌داری نصیب	ز اخبار و آیات‌های عجیب
بگو قصهٔ یوسف از بهر ما	که ما را بدان رغبت و هوا
سبک بختیاری زمین بوسه داد	بشه گفت کای گنج‌فرهنگ داد
بگویم من این داستان درست	نباشم درین خدمت شاه سست

(این همان بختیاری است که در دیباچهٔ نسخهٔ یوسف چرکس مذکور است - منتهی اینکه حالا هم‌عصر خود فردوسی شده است و از دربار سلطان محمود سر در آورده است و بالای دست فردوسی بلند شده است و بمجردی که میل شامرا بمنظوم شدن داستان یوسف می‌بیند نسبت بشاه جسارت کرده می‌گوید غلط کردی که فردوسی را برای این کار انتخاب کردی، مرد این کار منم - و شاه هم چاره‌ای جز رضایت دادن به این امر نمی‌بیند. و فردوسی سرافکننده بیرون می‌رود و قضایا را نهانی برای میراجل نقل می‌کند و میراجل به او

دستور می‌دهد که تو هم آن داستان را نظم کن. در اصل نسخه جای بعضی از کلمات را در ایاتی که نقل می‌شود خالی گذاشته‌اند و من آنها را عیناً با اغلاط و نقایصش بنظر خواننده می‌رسانم)

بدان شاعران بر فشاند آستین	دل بختیاری به امید این
بینلاخت از ترکش تیر پاک ایزدی نامه نغز پاک
ز نیک و بد آگه شلم دربدر	شیلیم من آن داستان سربسر
در اصلاح کردن شایستگی و راه بایستگی
بکان سپهر وقار و محل	بگیر اینچنین قصه میراجل
پس آنگه سوی من یکی بنگرید	ز من این حکایت نهانی شنید
درین شغل باشی برای تمیز	مرا گفت‌خواهم که اکنون نیز
ز هرگونه معنی فراز آوری
بنظم این حکایت مرتب کنی	سخن را بدانش مرکب کنی
نگیرند نقصی بنظم اندر آن	بدان‌سان بگوئی که این شاعران

نجوم نهان و نوال قدم	نهان گفتمش کای جهان کرم
پناه جهان رافت روزگار	خرد را ندارد سخن در کنار
بگویم من این را بحکم ضمیر	چه تو با منی درجهان دلپذیر

کار فردوسی بجائی کشیده‌است که از ترس بختیاری باید درخفا شعر بگوید و با فلان و بهمان ساخت و پاخت کند.

من معترفم که خواندن و نقل کردن این معمولات تصبیح و قست، ولی برای اینکه دیگران هم بدانند که چه مهملائی بفردوسی نسبت داده شده

است ناچارم که نمونه‌ای از هریک از این نسخ از نظرشان بگذرانم. عموم کسانی که این یوسف زلیخا را از منظومات فردوسی می‌دانند شاید بیش از یکی از نسخه‌های چاپی آن را ندیده باشند و شاید همان یک نسخه را نیز بدقت نخوانده باشند، و غالباً بمتابعت از غلط مشهور می‌گیرند. من می‌گویم تمامی روایاتی که در خصوص رفتن فردوسی بعراق، و نظم کردن قصهٔ یوسف بدستور خواجهٔ موفق برای دستور امیر عراق، چه در دیباجهٔ بایسنغری شاهنامه و چه در خود یوسف زلیخا آمده است معمولست. برای اثبات این ادعا و واضح کردن مطلب مختصری از تحقیقات خود را در این مقاله گنجانده‌ام، و از اینکه توضیح مدعا بطول می‌انجامد عذر می‌خواهم. ولیکن اگر با تمام این توضیحات و توجیحات باز هنوز شکمی برای خواننده باقیست از راه دیگر داخل می‌شوم؛ و مسائل بفرنجی را که گریبانگیر ما می‌شود تعداد کرده جواب آنها را از خواننده می‌خواهم:

اولاً آیا قول دیباجهٔ بایسنغری را باید قبول کرد یا قول مقدمهٔ خود آن منظومه را که مناقض آنست؟

ثانیاً در صورتی که مندرجات دیباجهٔ بایسنغری پر از اغلاط تاریخی است چگونه می‌توان اعتباری برای یکی از آنها قائل شد، و چگونه می‌توان برخی را مردود دانست و بعضی را بدون دلیل و برهان قبول کرد؟

ثالثاً این اطلاعات چرا تا سال هشتصدویست و نه هجری بکلی مخفی مانده بود؛ و ناگهان بر محرر این دیباجه مکشوف گردید؟ سند او بر این مدعا چیست که مانده‌ایم؟ اگر به وحی و الهام بدین مطلب رسیده است باید جواب داد که وحی و الهام را نمی‌توان سند انتساب کتابی به نویسنده‌ای قرار داد.

رابعاً از میان این مقدمه‌های خود یوسف زلیخا کدام یک را باید سند دانست؟ آیا متابعت از قدیم‌ترین نسخه باید کرد که از همه مختصرتر است، یا از نسخ جدیدتر و مفصلتر؟ و آیا در موارد تناقض اقوال کدامین قول را باید پذیرفت؟

خامساً فرض کنید که بیست نسخه داریم از یک کتاب، و در مقدمه یکی از آنها مطلبی آمده است که در نسخ دیگر نیست، و در مقدمه یک نسخه دیگر هم مطلبی مناقض مطلب سابق آمده است که این هم در نسخ دیگر نیست - حالا آیا شرط عقلست که از این دو مطلب یکی را که مبهم و مورد شک باشد مسلم گرفته بزور تأویل و تعبیر برایش معنی بتراشیم و دیگری را که صریح و معقول و ممکن است و مرجحاتی بر صحت آن موجود است بکلی ندیده انگاریم؟ ممکنست کسی بگوید که ما هیچ یک از این دو نسخه را قبول نمی‌کنیم و عمل به احتیاط نموده هر دو را ندیده می‌گیریم. در این صورت نباید این یوسف زلیخا را به احدی نسبت داد و درباره زمان آن نیز باید اظهار شک کرد، و چون منظومه سست و پستی است باید آن را بر طاق نسیان گذاشت و با آن همان معامله‌ای را کرد که با کتاب حمله حیدری و قصه عاق‌والدین کرده‌اند.

انه، مستشرق آلمانی، یک ثلث (۳۶۹۷ بیت) از این یوسف زلیخا را به اسم فردوسی چاپ کرده است، و چون چندین سال آزرگار هم و همت خود را مصروف این کرده بود که ثابت کند که واقعاً این منظومه انشای فردوسی است، در طبع این کتاب رعایت اصول و قواعد علمی را که شیوه اهل تحقیق است ننموده، بلکه تمام نسخه‌ها را روی هم ریخته، و ایبائی را

که با میل خاطرش موافق می‌آمده است اختیار کرده، و برای اثبات مدعای خود از ابیات مقدمه آن و از مندرجات دیباجه بایسنغری هریک را که بمنظورش می‌ساخته است گرفته و مابقی را رها کرده، و حتی اینکه چند بیتی را که فقط در یک نسخه جدید متعلق بموزه بریتانیا بوده است اصلی گرفته^(۱) و گفته است که فردوسی این کتاب را برای مجدالدوله ابوطالب رستم بنظم درآورد. نلدکه بآن بزرگی نیز از او متابعت کرد و این منظومرا از فردوسی دانست، متنی اظهار داشت که فردوسی آن را در زمان پیری منظوم ساخت و در آن موقع در ولایت عراق عرب بود که تحت فرمان آل بویه بود. و گفت پادشاهی که کتاب بجهت او سروده شده است یا بهاءالدوله بوده است، و یا (به احتمال قوی تر) پسرش سلطانالدوله که در سال ۴۰۳ بمقام سلطنت رسید، و کسی که از فردوسی تقاضای سرودن این داستان را کرده بود یکی از رجال دریاری بود موسوم به موفق. اتفاقاً جناب آقای تقی زاده هم یک نفر موفق نام یافتند که همعصر فردوسی بوده است، و او ابوعلی حسن بن محمد بن اسمعیل اسکافی است که در ۳۸۸ بوزارت

(۱) انه آن نسخه‌ای را که در انجمن آسیائی بتگاله است ندیده بوده، و سند او برای این ابیات همان نسخه موزه انگلستان بوده است. این سه هزار و هفتصد بیتی که او بطبع رسانید در ۱۹۰۸ منتشر شد و خیال داشت مابقی را هم بعنوان جلد دوم انتشار بدهد، و با آنکه ده پانزده سالی بعد از آن تاریخ زنده بود چاپ کتاب را تمام نکرد. برای اینکه نام نیک این مستشرق ضایع نشود خو بست احتمال بدهیم که لااقل قبل از وفات ملتفت شده بود که آن منظومه از فردوسی نبوده و بیهوده چند سالی از عمر خود را صرف تصحیح آن و اثبات اصالت آن کرده بوده است.

بهاءالدوله رسید. و این مرد را با شخصی که در آیات این دیباچه یوسف زلیخا بلفظ «موفق» خوانده شده است تطبیق کرده معتقد شدند که فردوسی نخستین نسخه شاهنامه را در سال ۳۸۴ به اتمام رسانیده سپس بعراق رفت و در سال ۳۸۵ (قبل از آنکه این موفق اسکافی به وزارت رسیده باشد) منظومه یوسف زلیخا را بنحواش او ساخت. پس می بینید که سه عقیده اظهار شده است که همه با یکدیگر مخالفست و با مضامین مقدمه بایسنغری شاهنامه نیز نمی سازد، و صاحبان این عقاید بدو این را مسلم گرفته اند که یوسف و زلیخای مورد بحث از فردوسی است و آن دیباچه هم که در یکی از نسخ آمده است اصیل است، و سپس سعی کرده اند که آن را بنحوی از انحاء تعبیر و تأویل کنند و این سلطان و وزیرش و آن مرد درباری موسوم به موفق را با رجال تاریخی تطبیق کنند. نتیجه این مجاهدات و تحقیقات این می شود که فردوسی ما نظیر یکی از روزنامه نویسهای سیاست چی این ایام از کار در می آید: که بعد از بیست سال رنج بردن در نظم حماسه ملی ایران بعراق می رود، و یوسف زلیخائی پست و خجیف می سازد، و در ابتدای آن تمامی زحمات بیست ساله خود را خبط و خطا شمرده از اینکه چنان دروغهائی را سروده است اظهار ندامت می کند، چند سال بعد از آن هم باز نسخه دیگری از همان شاهنامه مطعون سراسر دروغ را بنام سلطان محمود غزنوی ترك موشح ساخته تقدیم او می نماید. و چون سلطان محمود بجای شصت هزار دینار که او توقع داشت به او شصت هزار درهم بیش نمی دهد سلطان را هجا گفته فراری و متواری می شود و تا زمان وفات خویش هم همین شاهنامه را بجان و دل عزیز داشته در آن دست می برد و اصلاحات و اضافات راه می دهد، و

هیچ بیاد نمی آورد که در باب همان شاهنامه سابقاً چه سخنانی گفته است . اینست حاصل آن فرضهائی که تاکنون دربارهٔ یوسف زلیخای منسوب بفردوسی شده است، و هنوز هم جمعی از نویسندگان و محققین گمان می کنند که چون کسانی که این عقاید را اظهار کرده اند از مستشرقین شهیر و دانشمندان نامی بوده اند باید قول ایشان را بی چون و چرا قبول کرد و شک نباید داشت که این کتاب از فردوسی است .

مستشرقین اروپا بتاریخ و ادبیات و زبان و کلیهٔ علوم و فنون ایران خدمات فراموش ناشدنی و گرانبائی کرده اند، و اگر ما سبک تحقیق و روش کشف و استخراج مطالب را آموخته و به ادبیات و سوابق تاریخی خود آشنا شده ایم از این حیث بی نهایت مرهون هدایت و پیشقدمی ایشان هستیم، و در مورد دکتر لاته و پروفیسور نلد که باید مخصوصاً گفت که اهمیت خدماتی که ایشان بتاریخ و ادبیات ایران کرده اند همواره منظور ایرانیان خواهد بود . مع هذا منکر نمی توان شد که در قضیهٔ یوسف زلیخا این دو دانشمند مرتکب خطای بزرگی نسبت بزبان فارسی شده اند ، و بخصوص دکتر لاته برخلاف کلیهٔ قواعد و قوانین فن انتقاد عمل کرده ، و در تحقیق و تهیهٔ متن این مثنوی بر طبق سبک صحیح علمی رفتار نکرده است . با کمال مهارت پای بندهائی برای اهل تتبع ساخته و خاک در چشمها پاشیده ، و جمعی را براه کج انداخته است . در یک زبان خارجی ، آن هم زبان فارسی جدید ، که از زبان مادری او این قدر دور است ، و ساختمان شعری و خصایص سبکی و لسانی فرد فرد شعرای آن بر او بکلی مجهولست ، بموازین ذوقی متوسل شده است ، و حال آنکه این ترازو در دست اهل خود آن زبان نیز

باید با نهایت احتیاط بکار برده شود. قوهٔ تشخیص سبک و خصایص شعرای یک ملت از ملکات است که فقط عدهٔ خیلی از افراد همان ملت کسب می‌کنند، آن هم بشرط اینکه از زمان ولادت بآن زبان تکلم کرده و تربیت شده و زندگی کرده باشند، و در کلیهٔ ادوار تحولات و تغییرات تاریخی آن زبان تحصیلات عمیق و تحقیقات مفصل کرده باشند، و با خصایص محلی و شخصی شعرا و نویسندگان آن از راه ممارست متمادی بخواندن آثار مختلفهٔ آنان وقوف کامل حاصل کرده باشند. من عقل و حزم و انصاف مرحوم پروفیسور براون را می‌پسندم که در مسائل ذوقی بخود اجازه نمی‌داده است در شعر فارسی قضاوت کند:

I Consider that in questions of literary taste it is very difficult for a foreigner to judge.

(تاریخ ادبی ایران ج ۳ ص ۵۴۰).

در این مقاله مجال این نیست که بتفصیل و با ارائهٔ برهان و دلیل در این موضوع بحث کنم، و مجبورم عقیدهٔ خود را که مبنی بر ملاحظات و تجارب طولانیست اجمالاً و بنحو قطع و جزم اظهار دارم که هیچ مستشرق اروپائی نیست که در زبان فارسی چنان ملکه‌ای که عرض کردم حاصل کرده باشد و بتواند ذوق خود را ملاک و میزان قرار داده حکم کند که فلان کتاب به سبک فلان شاعر شییه است یا شبیه نیست. و در مورد مقام ادبی و سبک شعری و خصایص لغوی این منظومه نیز همان قاعدهٔ کلی معتبر است و بس. مستشرقین هر قدر در زبان فارسی عمیق شوند ذوق این را حاصل نمی‌کنند که خوش آهنگی و لطافت لفظی اشعار فارسی را ادراک نمایند. اگر وزن شعری درست باشد، و معنی کلمات و لغات (ولو بزور هم که باشد)

درست درآید ، و یا آنها خیال کنند که درست در می آید ، و اگر کلماتی که در آن شعر بکار برده شده است از آنهائی نباشد که در حدّ اطلاع آنها با زمان فلان شاعر وفق ندهد ، همینکه در کتابی یا نسخه‌ای بآن شاعر نسبت داده باشند تمیز اصالت یا مجعول بودن آن شعر برای مستشرقین غیر ممکن است . قصاید و قطعاتی که همین دکتر اته بنام فردوسی و ناصر خسرو چاپ کرده است برهان واضحیست بر اینکه اگر منظومات اسمعیل چورکچی و مهملات جیجکعلیشاه را در وسط اشعار نظامی یا سعدی بگنجانند و یا در کتابی به اسم حافظ و مولوی ضبط کنند مادامی که معنی آنها بالنسبه مقبول و الفاظ آنها بالنسبه بی عیب باشد هیچ فرنگی از روی ساختمان شعر و سبک ادبی و خصایص انشائی آنها نمی تواند به الحاق شدن و مجعول بودن آنها پی ببرد .

در اشعاری که فولوس در کتاب لغت فارسی به لاتینی خویش بعنوان شاهد استعمال و معانی لغات از روی فرهنگهای فارسی جمع و نقل کرده است بقدری اغلاط و الفاظ مخفی و ایات ناموزون و نامفهوم هست که استفاده از آن فرهنگ عظیم را نزدیک به غیر ممکن کرده است ، و در شاهنامه‌ای که تصحیح و نشر کرده است موارد سوو تشخیص در ردّ و قبول و انتخاب ایات یا الفاظ دو چاپ فراوان است . اگر از جوانی که نازکی همدانی به شاهنامه فردوسی داده است این ایات را گزیده در شاهنامه بگنجانند گمان می کنید آقای مستشرق بتواند تشخیص بدهد :

گرفتند تیر و کمان مردمان	فتادند در یکدگر چون ددان
گرازان دویدند مانند تیر	همه زخم خورده گرازان چوشیر
همه پردلان لرزه زن همچو بید	که ناگه یکی شیر پردل رسید

ابر میمنه تاخت مانند پیل	بدمتش یکی نیزه مانند بیل
چو چشمه ز چشمش روان جوی آو	بدمتش یکی گرزه چون شاخ گاو
چو انبان یکی ترکش نامدار	درونش پراز تیر چون تیره مار
سمندش چو پیلی بمیدان جنگ	برو گشته خرطوم دم پلنگ
قطاس سمندش چو ریشش دراز	بگردن ورا بسته دندان گراز

صنفاً معنی عرض بنده این هم نیست که همه فارسی زبانها این قوه^۱ تشخیص را دارند یا حق دارند بر طبق ذوق و سلیقه خود در شعرها دست ببرند (و به دعوی اینکه «من ذوق دارم و مستشرق فرنگی ندارد» هر نوع تصریحی را در ضبط نسخ جایز بدانند و آشنائی خود را با زبان امروزی فارسی سند و مدرک بر دانستن زبان و شیوه و طرز تعبیر حافظ و مولوی و فردوسی بپندارند) - همان طور که یاد گرفتن زبان در آن حدی که توصیف کردم از برای کسی که بخواهد با نظم و نثر قلم کار کند لازم است دانستن اصول تتبع و تحقیق و رعایت امانت در نقل و بسیاری از قواعد صحیح مستشرقین در تصحیح متون هم واجب است و هیچ ایرانی نمی تواند خود را از این قانون مستثنی بشمارد.

بعد از این مقدمه باید عرض کنم که غالب ابیات این منظومه یوسف و زلیخا بقدری مست و نحیف و رکیک و خام و پست است که در وصف آنها هیچ کلمه ای بهتر از «بند تنبانی» نمی توان بکار بُرد. طبعاً از مستشرق فرنگی نمی توان انتظار داشت که بند تنبانی بودن ابیات این داستان و تفاوت آنها را با اشعار محکم فردوسی تشخیص بدهد؛ ولی تعجب من از ادبا و فضیلاى فارسی زبانست که این نسبت دروغ را قبول کرده اند. راستست که

از پانصد سال پیش تا کنون مکرر گفته شده است که این منظومه بگفتار بلند صاحب شاهنامه شباهت ندارد، ولی حتی آنهایی هم که اذعان به پست بودن مقام ادبی آن داشته‌اند، و آنرا سزاوار قدر و مرتبه فردوسی نمی‌دانسته‌اند، محمل برایش تراشیده و گفته‌اند که کتاب از فردوسی هست، منتی اینکه چون پیر و ضعیف شده بوده است دیگر قدرت بر سرودن اشعار بلند و محکم نداشته است. بنابراین از راه دلسوزی سعی در اصلاح و تنقیح و آراستن و پیراستن آن کرده‌اند - و این شاید تنها موردی باشد که بتوان گفت اصلاحات متأخرین کتابی را بهتر از اصل کرده است، و مسلماً یوسف زلیخائی که با مقدمه مرحوم میرزا محمد حسین ادیب (ذکاء الملک فروغی) در مطبعه دارالفنون بطبع رسید بسیار ادیبانه‌تر از نسخ قدیمی این داستانست - اما با وجود دستکاریها و تصرفاتی که در عرض این چهارصد پانصد سال در این کتاب بعمل آمده است تازه بصورتیست که یک نفر ادیب فاضل هندی (مرحوم دکتر حافظ محمود خان شیرانی) تفاوت فاحش آن را با شاهنامه بخوبی ملتفت شده است. این ادیب فاضل بعد از آنکه در تاریخ ادبیات ایران (تألیف پروفیسور براون) عقاید نلدیکه و اِته را خوانده بود و براهین و شواهد ایشان را امتحان کرده بود نسخه همین یوسف زلیخا را گرفته با شهنامه مقایسه کرد، و شواهد و امثله‌ای از این دو کتاب نقل کرد، و واضح و آشکار ساخت که لغات و تعییرات و اصطلاحات متعدد هست که در هر یک از این دو کتاب بنحو خاصی استعمال شده است، و بنابراین محالست که گوینده این دو مثنوی یک نفر باشد.

مرحوم دکتر شیرانی در باب زمان سراینده یوسف و زلیخا و

مکانی که او از آنجا بوده است حدسی زده است که شاید درست باشد و شاید کمی مورد تردید باشد، ولی اینکه در استعمال لغات و تعبيرات و اصطلاحات بین این گوینده و فردوسی تفاوت بارز هست قول او کاملاً صحیح است . هر کس که کلیله و دمنه را با اشعار مولانا ، یا مولانا را با سعدی ، یا سمک عیار را با داراب نامه یا اشعار منوچهری را با شعر فرخی از این حیث مقایسه کند اگر اهل این کار و مرد زبان شناس باشد فوراً ملتفت این اختلافی خواهد شد که میان شعرا و نویسندگان متعلق به نواحی مختلف در یک زمان یا متعلق به اعصار مختلف از حیث زبان و طرز تعبیر موجود است، و دکتر شیرانی مسلماً شایستگی چنین مقایسه و اظهار عقیده ای را داشته است .

مقاله دکتر شیرانی ۴۴ سال قبل ازین در مجله اردو که بزبان اردوست چاپ شده بود (سال ۱۹۲۲) و شیخ عبدالقادر سرفراز در فهرست نسخ کتابخانه دانشگاه بمبئی (چاپ ۱۹۳۶) به این مقاله دکتر شیرانی اشاره و خلاصه عقیده او را نقل کرده بود . و در فوریه ۱۹۳۶ (بهمن ماه ۱۳۱۴) که من در لندن بودم دوست من آقای پروفیسور آربری که در آن زمان معاون کتابخانه دیوان هند بود این نوشته شیخ عبدالقادر را نشانم داد ، و اصل مقاله دکتر شیرانی را نیز بمن امانت داد ، و مدت چهار ماه هر کتاب و نسخه خطی که برای تحقیق این مسأله مورد حاجت من بود ، از فرانسه و سوئد و هلند و آلمان و هندوستان آنها را بتوسط اولیای امور دولت انگلستان برام بکتابخانه دیوان هند خواست ، و بقدری در این مورد و موارد دیگر با من همراهی کرد که از عهده تشکر از او بر نمی آیم . باری ، در ضمن این مطالعات و تحقیقات به فهرست نسخ خطی فارسی که در کتابخانه ملی پاریس

است رجوع کردم ، دیلم حتی بلوشه نگارنده^۱ فهرست مزبور نیز ملتفت شده است که این مثنوی یوسف زلیخا از حیث مقام شعری و قیمت و مقدار ادبی قابل قیاس با شاهنامه نیست ، و بعد از آنکه شش چاپ مختلف و نزدیک به بیست نسخه خطی این منظومه را به دقت مطالعه و مقایسه کردم غرق حیرت شدم که چرا در این چهار صد پانصد ساله این همه ادیب و فاضل ایرانی متوجه همین مطلب نشده اند ، و این ابیات نحیف رکیک را از فردوسی دانسته اند^(۱) .

خلاصه اینکه ، این مثنوی یوسف زلیخای منسوب به فردوسی از فردوسی که نیست سهلست ، صورت اصلی و قدیم آن بگفتار تغزیه گردانها و معین البکاها شبیه تر است تا بگفتار شعرا - و برای نمونه بعضی از ابیات آن را از فصول مختلف با عیوب و نقایص ذیلاً نقل می کنم تا ببینید که بهبوده عرض نمی کنم :-

صحابان او جمله اخیر بدند	سراسر به پیشش چواختر بدند
چو بشنیدم این گفت و گوی اجل	دل را شد اکثر امید اقل
ندارد دل رغبت مال پر	که دارم بسی گوسفند و شتر

(۱) مرحوم محمد علی فروغی در دیباچه بر منتخب شاهنامه که برای مدارس ترتیب داده است (چاپ ۱۳۲۱) هم نسبت یوسف زلیخا را به فردوسی مردود دانسته ، و هم خوب حدس زده است که آنچه در خاتمه شاهنامه مؤرخ ۶۸۹ بوده است مربوط بکاتب آن نسخه بوده است نه بفردوسی . ضمناً این را نیز باید گفت که در همان موقعی هم که ابیات این خاتمه در مجله کاوه منتشر شده بود مرحوم فروغی در اینکه چنان ابیات سست و سخیفی از فردوسی باشد اظهار شک و تردید کرده بود .

منور معطر منتش بخشم پیامد دگر باره آن شوخ چشم
 مزد گر بدین جرم سر از تنت کم دورکت نیست شرم از منت
 دو چیزت همی بایدت ناگیر که این چاره گردد ترا دلپذیر
 شکیبائی و صبر سالی تمام دگر زر که کارت شود با نظام
 چو دیدم کنون قدرت صنع او بیاشم شب و روز در شکر او
 کنون ای سر راستان باب ما بکن فکر و اندیشه در باب ما
 ترا گشت در کارها رهنمون ولکن اکثر الناس لا یعلمون!

اگر فردوسی چنین شعر می گفته پس ما در این هزار ساله بر خطا بوده ایم که
 او را یکی از اعظم شعرای ایران حساب می کرده ایم. بلی، گاه گاهی ایات
 بالنسبه بهتر یا مضامین شاعرانه اندک لطیف در این یوسف زلیخا یافت
 می شود، مثل این قطعه:

مخن تا نگوئی بود زیر پای چو گفتمی ورا بر سر تست بجای
 چنین گفت موبد بفرزند دوست که مر مرغ را خامشی هم نکوست
 نینی که مرغی که گویا بود مر او را زن و مرد جو یا بود
 کند چاره ها تا بدست آردش پس آنکه بزندان نگه داردش
 یا این قطعه:

هر آن دل که بر وی شود عشق چیر شود بر هوا جستن خود دلیر
 اگر عشق را بر تو چیری بدی ترا نیز چون من دلیری بدی
 ولیکن دلت نیست در عشق ریش از آن ترسکاری ز یزدان خویش
 مثال تو بُد چون نهالی درست بُدش شاخ باریک و در اصل مست
 بکیشتم ترا من بیباغ امید بدان سان که کارد کمی شاخ بید

بخون دل خود پروردمت بیلای سرو سہی کردم
 به امید آن چون شوی باردار ز تو پر خورم زان شوم شاد خوار
 کنون چون شدت بیخ و ہم شاخ سخت رسانید ساخت بخورشید بخت
 بہانہ ہی جوئی از ہر دری نداری در این پردہ بامن سری
 گہ از آزمودن سخن گستری گہ از ترس یزدان حدیث آوری
 یا این قطعہ در آنجا کہ یعقوب از دانی خود مؤاخذہ می کند کہ چرا بجای
 راحیل برای من لیآ را فرستادی :

بہشتی گلی داشتی آبدار بلمست دگر دستہای نوبہار
 گشادم زبان از تو گل خواستم بدان گل ہی رنج دل کاہستم
 چو شب تیرہ شد گفتیم گل بگیر پذیرفتم از تو گل دلپذیر
 چو شب روز شد کرد چشم نگاہ نہ گل بد بلمست من ای نیکخواہ
 کہ در دست خود یاقم نوبہار شگفتی خجل ماندم و شرمسار
 این مطابق با ضبط نسخہهای قدیمست ، و برای اینکہ معلوم شود کہ
 اضافات و اصلاحات متأخرین چہ اندازہ این داستان را از صورت اصلیش
 دور کردہ است (۱) همین قطعہ را از روی نسخ متداول فعلی نیز نقل می کنم :

بلمستی گلی داشتی آبدار بلمست دگر دستہای نوبہار
 بہار و گلت ہر دو بابوی و رنگت چنان ہیچ کس را ندیدم بچنگت

(۱) این منظومہ یوسف زلیخا بصورت اصلی و قدیمیش پیش از شش
 ہزارو پانصد بیت نبودہ ولی در نسخ متأخرتر کہ نسخہ انجمن آسیائی بنگالہ را
 باید سر دستہ آنها محسوب داشت عدد ابیات بہ ۴۰ ہزار و کسری رسیدہ است . و
 اگر کسی بخواہد این منظومہ را بقاعدہ صحیح علمی چاپ کند باید تمام آن
 ابیات العاتی را دور بریزد . ولی بہر حال حیفا کاغذ کہ صرف چاپ آن نمایند .

دل من بر آن گل گراینده بود	برو بر چو بلبل سراینده بود
گشادم زبان و ز تو گل خواستم	کران گل شود رنج دل کاستم
پذیرفتی از من که بدهی گلم	وزان گل کنی شادمانه دلم
ندادی گل آبدارم بروز	که بودی مرا دیدنش دلفروز
چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر	پذیرقم از تو گل دلپذیر
همه شب همی داشتم در کفم	ز شادی تو گفتمی همی بشکفم
چو شب روز شد کرد چشم نگاه	نبد گل بدست من ای نیکخواه
بدستم بد آن دسته نو بهار	بجای گلم داد ایام خار

که با وجود اضافات و اصلاحات جدید باز قابل این نیست که نام فردوسی را بران بنهیم، و حتی خواهرزاده، جای هم بهتر ازین شعر می گفته است. بقول یکی از رفقا «اگر خوبش اینهاست وای بحال متوسط و بدش». و تازه همین قطعه های نخبه را هم باید از قبیل «بغلط» بر هدف زند تیری، محسوب داشت. میزان کلی ایات این مثنوی را از همان نمونه ها که قبلاً نقل شد می توان بدست آورد - و این هم چند نمونه دیگر:-

بهستیش جمله دلیند پاک	همه منکرانش ذلیند و خاک
ز بعلش عمر بد که کسری شوم	ز بیمش نیارست خفتن بروم
چو من مهربان دوست و یار قدیم	مرنجان که غبنی بود آن عظیم
تو باشی عزیز و شوم من زنت	به پیوند من چشم و دل روشنت
همان روزش از کار معزول کرد	بمصر اندرش خوار و مخذول کرد
چنان شد از آن پس «عزیزو» دلیل	که هیچش نماند از کثیر و قلیل

آقای طاهر جان اف ایراد می کنند که چرا بترکیبات داستان نگاه

نمی‌کنی و فرد فرد ابیات و تعییرات را زیر ذره‌بین می‌گذاری. آخر، آقا جان در ترکیب این کتاب آن نظم‌کننده را دخالتی نبوده است؛ قصه‌ای به‌نثر فارسی پیشش گذاشته و آن را خراب کرده است؛ وسیله خراب کردن قصه همین الفاظ او بوده است. فردوسی طوسی در سی سال شاهنامه‌ای گفته بود. نازکی همدانی روزی هزار بیت نظم می‌کرد و در شصت روز شاهنامه‌ای سرود درازتر از شاهنامه فردوسی. فرق مابین آن دو از همان الفاظ و تعییرات و خیالات و انسجام کلام ظاهر می‌شود. کسانی که بزبان فارسی شعر و نظم سروده‌اند شاید از شصت هزار نفر متجاوز باشند ولی عده شعرای بزرگ ما از ده نفر تجاوز نمی‌کند و گوینده این یوسف و زلیخا یکی از آن ۵۹۹۹۰ نفر دیگر است. خلاصه کلام اینکه آنها که این داستان یوسف و زلیخا را از فردوسی می‌دانند

همانا کنند اشتباهی عظیم.

اما در اینکه این منظومه از مصنفات قدیمی و متعلق بقرون پنجم هجریست من بنده هیچ شکئی ندارد؛ و نظیر این ابیات سست‌آخوندی را در قصیده مناظره عرب و عجم و قصاید مناظره دیگر که اسدی (مصنف گرشاسب‌نامه) سروده است می‌توان یافت، و برخی از اشعر شعرای ایران نیز در دوره جوانی ممکنست از این قبیل ابیات خام گفته باشند (مثل یک قصیده راثیه که از ناصر خسرو موجود است) منتهی آنچه بدست ما رسیده است و نگاه می‌داریم اشعار بلند و خوب آنهاست که در دوره پختگی طبع ساخته‌اند. وانگهی سبک زبان این منظومه بسبک قصه‌گویان و محاوره و مکالمه عادی شیواست، و نظیر آن در نثر، داستان سمک عیار است که

در حدود ۵۸۵ تحریر شده است. ولی سمک عیار در عالم خود بسیار عالی‌تر و هنرمندانه‌تر از این یوسف و زلیخاست در عالم نظم. و اما راجع به سراینده این داستان یوسف :

چنانکه پیش ازین در مقاله « از خزاین ترکیه » (شماره سوم) گفته‌ام قاضی برهان الدین ابونصر بن مسعود آنوی در انیس القلوب خویش گفته است که قصه یوسف را پیش ازین هم گفته‌اند ،

و دیگر شنیدم که اندر عراق یکی مرد بوده‌ست با اتفاق

یکی شاعر خوب شمس لقب بسی رنج برده بعلم و ادب

مر این قصه یوسف نیکنام بنظم او بگفتست یکسر تمام

و می‌توان حدس زد که اینجا بحث از همین قصه یوسف و زلیخای طغانشاهی است، و این شمس که آنرا سروده است منسوب به شمس الدوله ابوالفوارس طغانشاه بن‌الپارسلان بوده است (۱).

(۱) در جزء شعرای دربار طغانشاه یک نفر نسیمی نام ذکر شده است

(چهارم مقاله). اگر کسی بدین تخلص یافت نشود شاید بتوان گفت « نسیمی »

تصحیف « شمس » است.

داستانهای ایران قبل و بعد از شاهنامه

چنانکه گفته شد نظم شاهنامه موجب گردید که ادبیات ماقبل اسلامی و داستانهای پهلوانی و حماسی ایران در میان ایرانیانی که مسلمان شده بودند بار دیگر متداول شود و مردم با آنها آشنا شوند. در مدت دویست سالی که بین کشته شدن یزدگرد و طلوع یعقوب بن لیث بر ایرانیان گذشت در ایران از ادبیات چیزی دیده نمی شد. آن عده از مردم این سرزمین که زبان عربی را خوب یاد گرفته بودند (این عده بسیار کم بوده اند و غالباً لهجه عجمی داشته اند) تا حدی از قرآن و حدیث و ادب عربی استفاده می کردند. در سرزمینهای عرب نشین هر ایرانی اگر از عامه بود بزبان خود حرف می زد و یک عربی شکسته بسته ای هم برای محاوره با عربان بکار می برد، مثلاً در کوفه و بصره و بغداد؛ و اگر از خاصه بود غالباً زبان عربی را بهتر از فارسی آموخته بود و در میان آنها کسانی بودند که عربی را به عرب می آموختند. از برای اینان ادبیات و شعر و داستان همان قصص و اشعار و ادب عربی بود و بس.

در گوشه و کنار ایالات مقهور گشته ایران بعضی موبدان و هیربدان و دستوران و ردان زردشتی و برخی دهقانهای سرافراز و سپهبران آزاده و اسواران فرهنگ دیده کتابهای پهلوی داشتند (و احیاناً استنساخ یا تألیف

هم می کردند) و ترجمه های عربی را که ادبای ایرانی و عرب از پارسی کرده بودند بلمست می آوردند، و حتی کتابهای ادب و تاریخ بزبان عربی را که شامل اخبار و گفتارهای شاهان قدیم ایران بود جمع می آوردند. در اشعار عرب که در این دوره گفته شده است و در کتب ادبی و تاریخی عربی که عرب و غیر عرب تألیف کرده بودند اشاراتی به داستانهای قدیم ایران آمده و یاد از شاهان و پهلوانان ماقبل اسلام ایرانیان و سخنان حکمت آمیز ایشان گاهگاهی شده بود، مثل اشعار ابونواس و ابونعمان و بختری، و کتابهای ابن المقفع و ابن البطریق و ابن قتیبه و ابن الکلبی و جاحظ و بلاذری و ابوحنیفه دینوری و احمد بن ابی طاهر طیفور و یعقوبی و ابن عبدربه و ابن خردادبه و طبری و مسعودی و بیهقی و حمزه اصفهانی و مطهر بن طاهر مقلسی و ابو هلال عسکری و ابن الفقیه و ثعالبی و ابوعلی مسکویه و عامری و مبشر بن فاتک و غیرهم.

اشاره به اینکه حتی در قرن دوم هجری هم کتبی به فارسی نوشته شده بود در مآخذ معتبر قدیم هست، و از شعر فارسی جدید (یعنی فارسی دری دوره اسلامی) نمونه هایی بدست داریم که در اواسط قرن سوم سروده شده است. ولی شاید بتوان گفت که از اوایل قرن چهارم یعنی حدود ۳۱۰ هجری زبانی بالقسبه نیرومند که بتوان به آن شعر گفت و کتاب نوشت در شرف تکوین شدن بود، و بزرگترین رکن این زبان رودکی بود که درباره عدد ایاتی که او ساخته بود گزارشهای مبالغه آمیز در دست است، و مسلم است که وی کلیله و دمنه و سندباد نامه را (و شاید بلوهر و بوذاسف را هم) بنظم آورده بود. از این زمان است که کتابهای دینی و علمی نوشتن و تاریخ و

تفسیر ترجمه کردن متداول شده است : و در بعضی اشعار باقی مانده از این روزگار است که گویند گان ایران اشاراتی بفرهنگ ایرانی و یادهائی از پهلوانان داستانهای باستان ایران کرده اند. از آن جمله است ابیات آتی:

بگه رفتن کان ترك من اندر زین شد دل من زان زین آتشکده برزین شد
(از ابوشکور، بموجب لغت فرس اسدی در لفظ برزین)

روز اورمزد است شاه شادزی بر کت شاهی نشین و باده خور
(از ابوشکور، بموجب لغت فرس اسدی در لغت کت)

سلسله جعدی بنفشه عارضی کش فریدون اقدرو پرویز جد
(از ابوشعیب، بموجب لغت فرس اسدی در لفظ اقدرو)

گرچه تشر را عطا باران بود مر ترا درو گهر باشد عطا
(از دقیقی، بموجب فرهنگ سروری و شعوری در کلمه تشر)

تشر راد خوانمت شرکست^(۱) او چو تو کی بود بگاه عطا
(از دقیقی، بموجب لغت فرس اسدی و فرهنگ شعوری در بستر)

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا آن بجا گاو نکو بودش برمایونا
(از دقیقی، بموجب لغت اسدی ذیل لفظ برمایون)

تأویل کرد دانا از مذهب نفوشا از زردهشت کو بود استاد پیش دارا
(از دقیقی، بموجب لغت فرس اسدی در نفوشا)

سیاوش است پنداری میان شهرو کوی اندر

فریدون است پنداری بزیر درع و خوی اندر
(از دقیقی، بموجب لغت فرس اسدی ذیل کلمه خوی)

(۱) مرحوم دهخدا حدس زدملت که شاید هرگست بوده، یعنی هرگز.

بکردار حرفش کاویانی بنفش و شتی و کوفی سراسر...
 به شادروان شهرزاد ماند که اسکندر بر او بارید گوهر
 (از دقیقی ، بموجب مونس الأحرار و مجمع الفصحاء)
 ترا سیمرغ و تیر گز نباید نه رخس جادو و زال فسونگر
 (از دقیقی ، بموجب المعجم)
 یکی زردشت وارم آرزویست که پیشت زند را برخوانم از بر
 (از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی ذیل زند)
 بدم لشکرش ناهید و هرمز به پیش موکش بهرام و کیوان
 مهو خورشید با برجیس و بهرام زحل با تیروزهره بر گرزمان
 (از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی و صحاح الفرس ،
 ذیل دو لفظ هرمز و گرزمان)
 بینم آخر روزی بکام دل خود را گهی ایارده خوانم شها گهی خُرده
 (از دقیقی ، بموجب لغت فرس و رشیدی ذیل خُرده و ایارده)
 ای زین خوب زینی یا تحت بهمنی ای باره همایون شبدیز یا رشی
 (از دقیقی ، بموجب لغت فرس اسدی ذیل رشی)
 کرا بخت و شمشیر و دینار باشد و بالا و تن تهم و پشت کیانی
 خرد باید آنجا و جود و شجاعت فلک مملکت کی دهد رایگانی
 (از دقیقی ، بموجب تاریخ بیہقی و لغت فرس اسدی ذیل تهم^(۱))
 تا دقیقی هر شاعری که بدین داستانها اشاره کرده است مسلم می‌توان

(۱) این اشعار ابوشکور و ابوشمیب و دقیقی از کتاب آنای پروفور

لازاره اشعار پراکنده... « اقتباس گردید.

داشت که بر اثر خواندن شاهنامه فردوسی نبوده است ، ولکن شعرائی که
 زمان شعر گوئی ایشان مقارن ایام اشتغال فردوسی بسرودن شهنامه یا بعد از
 آن ایام بوده است محتمل هست که توسط شاهنامه فردوسی با آن قصه ها
 آشنا شده باشند و ممکن نیز هست که از راه دیگری، مثلاً بتوسط شاهنامه نثر
 بوالمؤید یا شاهنامه نثر ابو منصور یا کتاب غرر ثعالی بعربی یا ترجمه
 تاریخ طبری و غیرها به آنها واقف شده باشند. و اینک امثله ای از آنها :

۱- از دیوان منوچهری دامغانی :

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد خوئتر از باربد، خوئتر از بامشاد
 بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار فرخ و امیلوار چون پسر کیقباد

•••

جشن سده امیرا رسم کبار باشد این آیین گیومرث و اسفندیار باشد

•••

توران بدان پس ردهی ایران بدین پسر مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
 سیصد وزیر گیری بیش از بزرگمهر سیصد امیر بندی بیش از سپندیار

•••

بکوبی زیر پای خویش خردم دو کتف من بسنایی چو شاپور

•••

خواجه اهد آن رئیس عادل پیروزگر آن فریدون فرو کیخسرو دل و رستم براز

•••

کنند رستم دستان نه بس باشد رکاب او
 چنان چون گرز افریدون نه بس مهار و مزارقش

•••

مهرگان جشن فریلونست و او را حرمتست
 آذری نو باید و می خوردنی بی آذرنگ
 ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو
 پشته ای باشد به پیش گرزهاش پور پشنگ
 آفرین زان مرکب شبذیزرنگ رخس روی
 آنکه روز جنگ برپشتش نهد زین زرنگ
 ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار
 فرو فرمان فریلون را تو کن فرهنگ و هنگ

•••

خسرو ما پیش دیو جم سلیمان شده ست
 وان سر شمشیر او مهر سلیمان جم
 دانی کاین قصه بود هم بگه بیوراسپ
 هم بگه بخت نصر هم بگه بوالحکم
 هم گه بهرام گور هم گه نوشیروان
 هم بگه اردشیر هم بگه رستم

•••

شب گیسو فرو هشته به دامن	پلاسن معجر و قیرینه گوزن
شب چون چاه بیرن تنگ و تاریک	چو بیرن در میان چاه او من
ثریا چون منیره بر سر چاه	دو چشم من بدو چون چشم بیرن
تهمن کارزاری کو به نیزه	کند سوراخ در گوش تهمن

شنیدم من که بر پای ایستاده رسیدی تا بزانو دست بهمن^(۱)

••••

جز این ابرو جز مادر زال زر تزدند چونین پسر مادران

•••

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه

ای درخت ملک بارت عزو بیداری تنه

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود

فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

•••

پیرایه عالم توی فخر بنی آدم توی

دانا تر از رستم توی در کار جنگ و تعبیه

•••

همان سهم او سهم اسفندیاری همان عدل او عدل نوشیروانی

الا ای رئیس نفیس معظم که گشت اسپ تیری و رستم کمانی

•••

باز دگر باره مهر ماه در آمد جشن فریدون آتپین پدر آمد

•••

همچو سلیمان که بیش بود ز داوود بیشتر از زال بود رستم بن زال

۲- از دیوان فرخی سیستانی:

(۱) فردوسی در این باب گفته است:

چو بر پای بودی سرانگشت او ززانو فروتر بدی مشت او

ز مردی آنچه تو کردی همی به انلك سال
 به سالهای فراوان نکرد رستم زر
 گر او به صیدگه اندر غزال و گور فگند
 تو شیر شرزه فگندی و گرگ شیر شکر
 وگر که رستم پیل بکشت در خردی
 هزار پیل دمان کشتهای تو در بر

...

سلاح یلی باز کردی و بستی	به سام یل و زال زردوك و چادر
مخوان قصه رستم زاوی را	ازین پس دگر، کان حدیثی است منکر
ازین پیش بوده است زاوستان را	به سام یل و رستم زال مفخر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم	که دارد چو تو شهریاری دلاور
زجائی که چون تو ملک مرد خیزد	کس آنجا سخن گوید از رستم زر؟

...

سیستان خانه مردان جهانست و بدوست
 شرف خانه مردان جهان تا محشر
 سام یل کیست بجا سایه آن خواجه بود؟
 خواجه را اکتون چون سام غلامی است، نگر
 نیمروز امروز از خواجه و از گوهر او
 بیش ازان نازد کز سام یل و رستم زر

...

تاجنگ بندگانش بدیدند مردمان
 کس در جهان همی نبرد نام رستم

...

بمراه رایت او پیشرو بود هرروز چو پیش رایت کاووس رایت رستم

•••

آنکه تا او به سپه‌داری بر بست کمر گم شد از روی زمین نام و نشان رستم

•••

بگنشت بقدر و شرف از جم و فریدون این بود همه نهمت سلطان معظم
ای خسرو غازی پسر شاه، بجائی تا تختِ پسر بینی بر جایگه جم
گرد آمده بر درگه او از پی خدمت صلشاه چو کی خسرو و صلشیر چو رستم

•••

ای به میزد اندرون هزار فریدون ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
آنچه بکین خواهی از تو آید فردا نه ز قباد آمد ای ملک نه ز بهمن
کتر حاجب ترا چو جم و چو کسری کتر چاکر ترا چو گیو و چو بیژن
۳- از دیوان عنصری بلخی:

نبوده بود بر آن شهر هیچ کس را دست ز عهد سام زریمان و گاه رستم زر
اگر ز دجله فریدون گنشت بی کشتی به شاهنامه بر، این بر حکایتست و سمر
سمر درست بود، نادرست نیز بود تو تا درست ندانی سخن مکن باور

•••

از حاتم و رستم نکم یاد که او را انگشتِ کهن است به از حاتم و رستم

•••

خدا یگانا، گفتم که تهنیت گویم به جشن دهقان آئین و زینت بهمن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس به گوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چنین که بینم آئین تو قوی تر بود به دولت اندر ز آئین خسرو و بهمن

تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست روا نداری بر رسم گبرکان رفتن

•••

چنانکه ملاحظه می‌شود این گویندگان احترام خاصی و جنبه بزرگی و تقدسی از برای رجال و پهلوانان داستانی ایرانی قائل نبوده و ایشان را فقط بعنوان مثال و شبیه ذکر کرده‌اند تا بتوانند ممدوح خویش را بفلک برسانند و بگویند کترین غلام تو بلکه کهرین انگشت تو از فلان برتر است؛ و همه کسانی را هم که می‌شناسند، از ایرانی و عرب و یهودی و عیسوی و هندی و یونانی، و همه معروفان عصر خود را که نامشان جزء معارف اسلامی و ایرانی آن عصر بوده، نام می‌برند؛ این اشخاص هم جزء آنها، و اینکه این اشارات را در شعر خویش آورده‌اند دلیل این نمی‌شود که مردم هم معنی اشاره‌شان را می‌فهمیده‌اند. خیر، بسا که بر خود گوینده معلوم بوده و بس. برخی از آنان از شاهنامه هم یاد کرده‌اند ولی معلوم نیست آیا شاهنامه فردوسی مراد است یا نه. چونکه ممدوحین این سه شاعر محمود و مسعود و محمد غزنوی و رجال درباری ایشان بوده‌اند و یقین نمی‌توان داشت که تا حدود ۴۳۰ شاهنامه فردوسی آن قدر مشهور شده باشد که شعرای دیگر به وقایع آن و اشخاص آن اشاره نمایند. از طرف دیگر روایتی هست بر اینکه محمود غزنوی از اینکه شاهنامه حاوی داستانهای شاهان و پهلوانان باستان است و بزرگ کردن آنان متضمن کوچک نمودن خود او و سرداران او می‌شد رنجید و به فردوسی صله‌ای نداد. اگر این درست باشد بعید نمی‌توان دانست که بعد از حرمان فردوسی سایر شعرا تبانی بر این امر کرده باشند که عمداً از آن پهلوانان داستانی و بزرگان قدیم ایران نام ببرند و در شعر خود ایشان را با پهلوانان

درگاه محمود بسنجند و مردگان را از زندگان فروتر بشمارند.

ولی از حدود چهارصد و پنجاه هجری دیگر می‌توان گفت که شاهنامه فردوسی کمال شهرت و رواج را حاصل کرده بود و پهلوانان و داستانهای آن معروف خاص و آشنا بگوش عام شده بودند. چندین شاعر بتقلید آن پرداختند و همه جا گفتگو از پهلوانان قدیم ایران بود و کمتر شاعریست که از پنجاه شصت سالی پس از وفات فردوسی بمناسباتی ذکر فریدون و جمشید و کیخسرو و زال و رستم و اسفندیار و دیگران را در اشعار خویش نیاورده باشد. این قبول عام و تجلیل مقام فردوسی توأم با افسانه حرمان و بی‌خانمان شدن و در فقر و تنگمستی مردنش که در افواه افکنده بودند چنان او را در خاطرها عزیز کرده بود که بناچار موجب رشک بعضی شعرا نیز می‌شد، و کسانی نیز پیدا شده‌اند که خواسته‌اند از راه طعن کردن در حق فردوسی قدر خود را در نزد اهل روزگار بالا ببرند. آن ابیات که سراینده داستان یوسف و زلیخا راجع به داستانهای شاهنامه گفته است (که آن داستانها دروغست پاك، الخ) منحصر بفرد نبود. این مرد شاید اصلاً قصه خوان بوده و شاهنامه و سایر داستانها را از نظم و نثر در محافل می‌خوانده و عاقبت از آن کار سیر و دلگیر شده بوده و در سرپیری خواسته‌است چندی هم در پرده مخالف بخواند. غیر از و گویندگان دیگری هم بوده‌اند که به فردوسی از لحاظ تعصب دینی، یا برای اینکه مملوح خود را بالا ببرد و کارهای اغراق آمیزی را که به او نسبت می‌دهند همرا راست و حقیقی بشمار آورند، اعتراض کرده‌اند. داستانهای مذکور در شاهنامه را دروغ خوانده‌اند. اسلیمی طوسی و مختاری و نظامی و سایر گویندگانی که خود داستانهای پهلوانی و حماسی ساخته‌اند طبعاً

فردوسی و کار او را بزرگ داشته‌اند ، ولی غیر از ایشان نیز بوده‌اند کسانی که دم از دینداری می‌زده‌اند و باز جسارتی به فردوسی نکرده‌اند ، سهل است ، کتاب او را حتی از لحاظ دینی و اخلاقی و حکمت و موعظه هم بلند مرتبه و سزاوار تجلیل دانسته‌اند. اینکه امثله‌ای از اقوال گویندگان دیگر:

۴- اسدی در قصیده^۱ مناظره‌ای در تفضیل عجم بر عرب گوید:

عیب از چه کنی اهل گرانمایه عجم را ؟

چیوید شما ؟ خود گله‌ای غر شتربان

شه ز اهل عجم بد چو گیومرث و هوشنگ

چون جم که دد و دیو و پری بُدش بفرمان

چون شاه فریدون و چو کیخسرو و کاووس

چون زرمی و بهرام و چو پرویز و چو ساسان

چون کسری کاورد برو فخر محمد

چون هرمز والا که ستد پاژ ز خاقان

گردان چو زیمان و چو سام یل و گرشاسب

چون بیرن و گیو و هنری رستم داستان

در دانش طب چیره چو ابن زکریا

در حکم فلک جلد چو جاماسپ سخندان

شاعر چو گزین رودکی آن کش بود ایات

بیش از صد و هشتاد هزار از در دیوان

چون عنصری و عسجدی و شهره کسانی

وانان که ز بلخ و حد طوس و ری و گرگان

۵- از دیوان ازرقی هروی :

اگر کسری و دارا را در این ایام ره بودی

شدی گنجور تو کسری بدی دربان تو دارا

°°°

مبارزتر کسی شاها که مر زخم سنانش را

بهیجا آفرین خواند روان رستم و نوذر

°°°

تو گوئی مگر جام کیخسروستی منقش درو پیکر هفت کشور

°°°

سیاوش را و خسرو را نیازد ؛ چو فر ایزدی بود، آب و آذر

چنان کردی که در ایوان شاهان بجای جنگهای رستم زر

ازین پس مر ترا بر زین نگارند تن تنها دریده قلب لشکر

بعون زال و رخس و پرت سیمرغ ز یک تن کرد رستم پاك کشور

تو تنها با سپاهی گر بکوشی چو قوم عاد با بالای عرعر

چنان شان باز گردانی

ترا سیمرغ و تیر گز نباید نه رخس جادو و زال فسونگر (۱)

°°°

هزار لشکر داری که هریکی زیشان فروترند ز دیو سپید و از ارژنگک

چو رستم آسا در جنگ تیغ کینه کشند بچهر دیو سپید اندر افکنند آژنگک

°°°

(۱) در نسخ دیوان ازرقی چابی و خطی این بیت بنام او آمده است و

چنانکه پیش ازین (ص ۱۲۹) دیده شد صاحب المعجم آن را از دقیقی روایت کرده است.

کلکت از نطق پذیرد چه بود؟ صاحبِ رای

تیفت از روح پذیرد چه بود؟ رستم زال

...

ایا پادشاهی که گر زنده بودی	بخدمت حمیدی به درگاه تو جم
تو آن پادشاهی که گر زنده بودی	زمین بوسه دادی ترا سام نیرم
تو آن شهر یاری که از تیغ و تیرت	فرو شد بر آورده زال و رستم

...

جمشید زمان سکندر وقت	مقصود وجود نسل آدم
جمشید برای نام کرده	نام تو سواد نقش خاتم
خاک در تست قصر قیصر	گرد ره تست رخش رستم

...

از عجایب بتواریخ درون بنویسند که فلان جای یکی شیر بیفگند فلان
وانگه آن نقش ببندند و همی بنگارند گاه بر جامه بغدادی و گه بر ایوان
علمی شد بجهان قصه بیرن که بکشت با سواران عجم خوگ دژاگاه ژیان
کشتن خوگ ز بیرن بشنیدم بختبر کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان

...

قصه متور حاشاگر بود تاریک و پست

گوهری گردد چون منظوم اندر آری بر زبان

از صفتیانی که در شهنامه پیدا کرده اند

نظم فردوسی بکار آید نه رزم هفت خان

...

آنچه تو کردی ز پادشاهی و مردی پور سیاوش نکرد و رستم دستان

•••

مهرگان کو جشن نوشروان بود خرم گزار

با نگار نوش لب جشن ملک نوشیروان

بزم کیکاووس وار آرای و دروی بر فروز

زانچه سوگند سیاوش را ازو بود امتحان

گر بدیدی زنده او را پیش او بستی کمر

بهمن اسفندیار و اردشیر پاپکان

•••

تو بر مثال فریدون نشسته از بر تخت علو بگونه ضحاک در فگنده بپناه

•••

نادران ملک بودند اردوان و اردشیر

اردوان دیگری با اردشیر دیگری

گر ز سد اسکندر روی چنان معروف شد

کترین فرمان تو سدی بود اسکندری

۶- اشاره ناصرخسرو بنام شاهان و پهلوانان از راه عبرت گرفتن

از پایدار نبودن زندگی و گنشتن روزگار است:

نامه شاهان عجم پیش خواه یک ره و بر خود به تأمل بخوان

کوت فریدون و بجا کیقباد؟ کوت خجسته عثم کاویان؟

سام زیمان کو و رستم بجاست پیشرو لشکر مازندران؟

پاپک سامان کو و اردشیر؟ کوت نه بهرام نه نوشیروان؟

این همه با خیل و حشم رفته‌اند نه ربه ماندمست کنون نه شبان
 ۷ - مفعود سعد سلمان شهنامه فردوسی را آن قدر دوست داشته
 است و بزرگ می‌شمرده که منتخباتی از آن ترتیب داده بوده‌است و هم‌عصر او
 خواجه بونصر فارسی (قوام الملک نظام الدین هبة الله) وزیر و سپهسالار
 سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی هم که مملوح مسعود سعد بود بقول او
 «ثلث شهنامه در زبان افگند» - باز به اقتضای مقام در قصاید مختلف
 کارهای شاهان و پهلوانان معاصر خویش را با هنر و دلیری شاهان و پهلوانان
 باستانی و داستانی که در شاهنامه مذکورند مقایسه کرده و گاهی مملوحین
 خود را برتر و بالاتر شمرده‌است. کمتر دیوانی از دواوین آن عهد هست که
 در آن این همه نام اشخاص مذکور در شاهنامه چون اردشیر و اردوان و اسفندیار و
 افریدون و بهرام و بیرن و خسرو پرویز و رخش و رستم و زال زر و شب‌دیز و
 مانی و نوشیروان و هفت‌خان آمده باشد. اینجا چند بیتی از آنها را نقل می‌کنیم:
 رستم بکارزار یکی خیره دیو کشت اینند سال کرد بمازندران گذر
 پیگار نصر رستم با صد هزار دیو هر روز تا شبست و ز هر شام تا صبح
 آن دیو بد سپید و سیاهند این همه هست این زمین هند ز مازندران بتر
 نصر است نام خواجه فرامرز خوانمش زیرا که رستم است فرامرز را پدر

•••

از آنچه پارتو کردی شها هزار یکی نکرد رستم دستان زال در پیگار
 خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم عیان و هرگرگی بود چون عیان اخبار؟

•••

ای ترا فر فریلدون و نهاد جمشید وی ترا سیرت کی خسرو و رای هوشنگ

ای بصدر اندر بایسته تر از نوشروان وی بحرب اندر شایسته تر از پورپشنگ

:

...

از واقعه جور هفت گردون پنداری در حرب هفت خام

...

تا فتح جنگوان تو در داستان فزود گم شد حدیث رستم داستان
پرداختی طریق مشکل بهفت روز بر کوفی ثغوری هایل چو هفت خان

...

شده زو تازه عزم اسکندر مانده زو زنده عدل نوشروان
ای جهان را ز تو پدید شده همه آثار رستم داستان

...

هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو

چون رستم و چون بیرن چون نوذرو چون گرگین

...

ای خلدوند، شاه و شاهی را از دهای تو اندر این گهپان
زنده گشتست ملک کیخسرو تازه گشتست عدل نوشروان

...

ای گه بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد

ای بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان

ور فریدون و قباد و اردوان و اردشیر

زنده لندی پیش رخست بنده بودن دی دوان

...

از جود تو سخاوت حاتم شده هبا وز زور تو شجاعت رستم هلد شده
از بیم گرزو تیغ تو خورشید گشته زرد وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده

نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد کاندر حصار بسته چو بیرن چگونه‌ای

شها خواهدی رخس تو تا به تگک عنانش ز باد وزان باشدی
فلک خواهدی تا ترا روز و شب چو شبلیز در زیر ران باشدی

یکت روستمش خوانم در جمله که گوئی

با تاج قبادستی و با تخت جمستی

۸- معزی نیز به سیره جاریه شاعران عمل کرده است:

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت

از سنجر ملکشه الپ ارسلان گرفت

تا گشت شاهنامه او فاش در جهان

از شرق تا به غرب همه داستان گرفت

ایدون گمان برند که او در هنر مگر

رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت

نه نه ، که او همه هنر از خویشان بیافت

حاجت نیامدش که ره باستان گرفت

رستم بجا شده است که تنها دلیروار

شیر و سپید دیو به مازندران گرفت

اسفندیار نیز بجای شد که بی عدیل
 بسمرغ و ازدها به ره هفت خان گرفت
 نام و نشان جمله کتون گم شد از جهان
 زان ملکها که خسرو خسرو نشان گرفت

...

ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث
 وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
 اندر سپاه شاه جهان پیش از آن دو تن
 گر نیک بنگرند کم از صد هزار نیست

...

در شاهنامه گرچه شگفت است و نادر است
 اخبار جنگ رستم و رزم اسفندیار
 بیش از اسفندیار و زیادت ز رستم است
 هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

...

هرچ از اسفندیار و ز رستم شنیده‌ای
 باور کن و حکایت هر دو عجب مدار
 کامروز ده هزار غلام اند پیش تو
 هر یک به رزم رستم و زور اسفندیار

...

کهنه پهلوانت مه ز بیرن کینه مرزبانان به ز گرگین
 اگر فرهاد در عصر تو بودی نوشتی مدح تو بر جان شیرین

نگاریدی هنرهای تو بر سنگ بجای صورت پرورزو شیرین

•••

گر به آهنگ دز روئین گذشت اسفندیار

بی گزند از هفت خان در راه بلخ بامیان

ورز دیگر هفت خان بگذشت رستم بی نیب

خیل دیوان را مسخر کرد در مازندران

هست سلطان را کنون چون رستم و اسفندیار

در ولایت صد سپسالار و میصد پهلوان

هر یکی آورده صد دز چون دز روئین بچنگ

هر یکی بگذشته از هفتاد همچون هفت خان

•••

گر بیرن گیو در هنر بودی چون حاجب او بروز بزم و کین

هنگام شکار کی روا گشتی بر بیرن گیو چاره گرگین

تا این حد را که تلمیح به داستانها و برتری دادن ممدوح خویش باشد انسان

تحمّل می تواند کرد چونکه شیوه معتاد همه شعراست. ولی معزّی پا از این

حدّ فراتر گذاشته و در ابیات آتی جسارت و بی ادبی کرده است:

گفت فردوسی بشهنامه درون چونانکه خواست

قصه های پر عجایب فتحهای پر عبر

وصف کرده است او که رستم کشت در مازندران

گنده پیر جادو و دیو سفید و شیر نر

گفت چون رستم بچست از ضربت اسفندیار

باز گشت از جنگ و حاضر شد بتزد زال زر

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او
 روستم. به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
 من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
 از کجا آورد. و بهبوده چرا گفت آن مهر
 در قیامت روستم گوید که من خصم توام
 تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر
 گرچه او از روستم گفتست بسیاری دروغ
 گفته ما راستست از پادشاه نامور
 ماهی از زنده گوئیم او همی از مرده گفت
 آن ما یکسر عیانست آن او یکسر خبر
 این قصیده را پس از ۷۷ در مدح ملکشاه سلجوقی سروده است و آبروی
 خود را ریخته .

۹ - در قصاید سنائی این داستانهای شاهنامه گاهی دچار تأویلهای
 صوفیانه و عارفانه شده است و گاهی اعمال آنان با جدال و مبارزه با نفس
 که عارف و صوفی می کنند مقایسه شده است و چون نمونه ای از این قبیل
 تشبیه و تعلیل در آخر این فصل خواهم آورد اینجا آن ابیات را نقل نمی کنم.
 در حدیقه نیز آنجا که از بیداد مرگ و فتنای دنیا عبرت می گیرد و انبیا و
 شاهان و بزرگانی را که مرده و رفته اند نام می برد فصلی در باب ملوک عجم و
 بزرگان ایران دارد:

زان پنجهای ملک کیخسرو	رستم زال و بیرنو جم و زو
حال جمشید و حال افریدون	حال ضحاک کافر ملعون

سرگذشت سیاوش مظلوم پدر بی‌حفاظ و آن زن شوم

گر ترا از حواصّ مرگ برید مرگ هم مرگ خود بخواد دید
و در ضمن ستایش بهرام شاه می‌گوید:

نه فریدون گاو پرورده کرد شیر گرسنه را برده؟
نه به‌کاه و به‌سعی یک دو کیا بستد از بیوراسپ ملکِ نیا؟

۱۰- در دیوان سوزنی سمرقندی اشاره‌ای به نقشهای شاهنامه دیده

می‌شود که بخواندن می‌ارزد:

سوار بی‌جان پیش سپاه دشمن تو
رود چو بیرن جنگی بسوی جنگ گراز
به شاهنامه برار هیبتِ تو نقش کنند
ز شاهنامه بیدان رود بچنگ فراز
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود

گرفته نقش و نگار و ولی نه‌اسب و نه‌ساز^(۱)

اگر بخواهم هرچه را که شعرا از داستانهای شاهنامه فردوسی در اشعار خویش مثل وار آورده‌اند نقل کنم سخن دراز خواهد شد. از همین مثالها معلوم شد چگونه شاهنامه باعث احیای ادبیات ماقبل اسلامی ایران و زنده گشتن داستانهای پهلوانان و شاهان باستان گردید تا بحدی که در تعبيرات عرفانی هم از آنها استفاده کردند.

(۱) این مصراع گویا صحیح نیست. در قطعه‌ای دیگر که به‌سنجیک

ترمدی منسوبست چنین آمده: کز و نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز.

۱۱ - غزلیست منسوب به مولانا جلال‌الدین بلخی و در بعضی از چاپهای دیوان شمس تبریزی او آمده است اما در نسخ خطی معتبر نیست و به احتمال قوی نسبت آن به مولانا باطل است:

کینخسرو سیاوش کاووس کیقباد
گویند کر فرنگس افراسیاب زاد
رمزی خوشست اگر بنیوشی بیان کم
احوال خلق و قدرت شاهی و علم و داد
ز ایران جان سیاوش عقل معاد روی
از بهر این نتیجه به توران تن نهاد
پیران مکر پیشه که عقل معاش بود
آمد به رسم حاجب و در پیشش ایستاد
تا بُرد مر ورا بر افراسیاب نفس
پس سعی کرد و دختر طبعش بهزن بداد
تا چندگاه در ختن کام و آرزو
بیچاره با فرنگس شهوت بیود شاد
گرسوز جسد ز پی کینه و فساد
اندر میان آن دو شه نامور قتاد
شد با گروی آزو دمور غضب بهم
رفتند پیش نفس خسیس دنی نهاد
تدبیرهای باطل و اندیشهای زشت
کردند تا هلاک سیاوش ازان بزاد

زیر سفال سفله درخشنده گوهرش
 پنهان نشد که داشت ز تخم دو شه نژاد
 کیخسرو وجود به تزویج عقل و نفس
 موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد
 گیو طلب درآمد و شهزاده برگرفت
 از ملک تن ببرد به ایران جان چو باد
 زانجاش باز برد به زابلستان دل
 دادش به زال باز که او بودش اوستاد
 میمرغ قاف قدرتش از دست زال علم

بستد بلطف و چشم جهان بینش برگشاد

۱۲- از کمی قبل از ظهور دولت صفویه میل شدیدی به معارضه و همچشمی با شاهنامه پیدا شده بود. از طرفی کتابهای رزمی به سبک شاهنامه در فتوحات تیمور و شاه اسمعیل و غیره گفته می‌شد و از جانبی قصه‌های رزمی و داستانهای دینی به نظم آورده می‌شد. بنای هراتی در تعریف به قصه خسرو و شیرین و تفضیل قصه یوسف و یعقوب بران گوید:

یوسف صفتان اهل پرهیز بجا شیرین منشان شهوت انگیز بجا

بابلهوسان نسبت عشاق مکن یعقوب بجا خسرو پرویز بجا

و شعرای متعدد در این عهد به سرودن قصه یوسف پرداختند، از جمله جایی و خواجه مسعود قمی.

۱۳- ولی در برابر کسانی که به شاهنامه اعتراض می‌کرده‌اند که

«داستان پادشاهان کفر است» کسانی نیز بوده‌اند که به احترام مقام فردوسی

دلیلی از برای خواندن شاهنامه می‌جسته و می‌آورده‌اند؛ مانند قاضی نورالله شوشتری معروف به شیعه تراش که در ابتدای مجلس دوازدهم مجالس المؤمنین در حق فردوسی نکو گفته و اشاره‌ای به اینکه یوسف و زلیخائی به او نسبت داده‌اند هم ننموده و همان شاهنامه‌را برای تجلیل و تعظیم او کافی دانسته‌است: و گفته‌اند آنچه از اشعار حکمت نثار در آن کتاب اعجاز آثار مندرجست چهار برابر کتاب بوستان شیخ سعدی است بلکه فی الحقیقه سخنان آن حکیم یگانه از احوال مبدأ و معاد نشانه‌ایست و قصه پادشاهان عجم مجرد بهانه....

حدیث پادشاهان عجم را	حکایت نامه ضحاک و جم را
نخواند هوشمند نیک فرجام	نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کز خوی نیکان پند گیرد	وز انجام بدان عبرت پذیرد.

نخبه‌ای از شاهنامه

همتا کوتاه شده است و کارها زیاد و وقتها تنگ، و شاهنامه پنجاه و چند هزار بیتی را که به زبان هزار سال پیش سروده شده است کمتر کسی است که بتواند از ابتدا تا انتها، ولو یکبار در تمام مدت عمر بخواند. از عهدی نزدیک به زمان فردوسی کسانی دست به انتخاب اشعار شاهنامه زده‌اند. منتخب مسعود سعد سلمان معلوم نیست از چه نوع بوده است. نسخه‌ای خطی از یک منتخب ایات حکمتی شاهنامه که شاید در قرن ششم ترتیب یافته باشد عکس گرفته شده است که در کتابخانه مرکزی دانشگاه داریم. منتخب شاه‌جهانی بالتسبه معروفست و دو منتخب هم توسط مرحوم محمدعلی فروغی تهیه شد (خلاصه شاهنامه و منتخب شاهنامه) که به طبع رسیده است.

بنده در این اوراق از داستانهای مختلف شاهنامه به ترتیب ایاتی بهم پیوسته بر می‌گزینم بدین امید که خواندن آنها مردم را به ذوق بیاورد که باقی را بچینند.

شورش کاوه آهنگر

چنان بُد که ضحاک را روز و شب بنام فریدون گشادی دو لب

بدان بُرُز بالا ز بیم نشیب
چنان بُد که یک روز بر تخت آج
ز هر کشوری موبدان را بخواست
ازان پس چنین گفت با موبدان
مرا در نهانی یکی دشمن است
همی زین فزون بایدم لشکری
یکی محضر اکنون بیاید نبشت
نگوید سخن جز همه راستی
ز بیم سپید همه راستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه
ستم دیده را پیش او خواندند
بلو گفت مهتر به روی دژم
خروشید و زد دست بر سر شاه
یکی بی زیان مرد آهنگرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری
که گرفت کشور بشاهی تراست
شماریت با من بیاید گرفت
مگر کز شمار تو آید پدید
که مارانت را مغز فرزندی من
سپید بگفتار او بنگرید

شده زافریدون دلش پُر نهیب
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
که در پادشاهی کند پشت راست
که: ای پر هنر با گهر بخردان
که بر بخردان این سخن روشن است
هم از مردم و هم ز دیو و پری
که جز تخم نیکی سپید نکشت
نخواهد به داد اندرون کاستی.
بر آن کار گشتند همداستان
گواهی نبشتند برنا و پیر
بر آمد خروشیدن داد خواه
بَر نامدارانش بنشانند
که: برگوی تا از که دیدی ستم.
که: شاها منم کاوه داد خواه
ز شاه آتش آید همی بر سرم
بیاید بدین داستان داوری
چرا رنج و سختی همه بهر ماست
بدان تا جهان ماند اندر شکفت
که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
همی داد باید ز هر انجمن.
شکفت آمدش کان سخنها شنید

بخوبی بچستند پیوندِ او
 که باشد بر آن محضر اندر گوا
 سبک سوی پیران آن کشورش
 بریده دل از راه گیهان خدیو
 سپردید دلم با بگفتار اوی
 نه هرگز بر اندیشم از پادشاه
 بدرید و بسپرد محضر پبای
 ز ایوان برون شد خروشان به کوی

بلو باز دادند فرزندِ او
 بفرمود پس کاوه را پادشا
 چو بر خواند کاوه همه محضرش
 خروشید کوه‌ای پای مردانِ دیو
 همه سوی دوزخ نهادید روی
 نباشم بدین محضر اندر گوا
 خروشید و برجست لرزان ز جای
 گران مایه فرزندِ او پیش اوی

•••

برو انجمن گشت بازارگاه
 جهان را سراسر سوی داد خواند
 پوشند هنگام زخم درای
 همان‌گه ز بازار برخاست گرد
 که : ای نامداران یزدان پرست
 سر از بند ضحاک بیرون کند
 جهان آفرین را بدل دشمنست.
 پدید آمد آوای دشمن ز دوست
 سپاهی به‌وی انجمن شد، نه خرد
 سر اندر کشید و همی رفت راست
 بدیدندش آنجا و برخاست غو
 به نیکی یکی اختر افگند پی

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
 همی بر خروشید و فریاد خواند
 از آن چرم کاهنگران پشت پای
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
 خروشان همی رفت نیزه بدست
 کسی کو هوای فریدون کند
 پیوئید کاین مهر آهرمنست
 بدان بی بها ناسزاوار پوست
 همی رفت پیش اندرون مردِ گرد
 بدانست خود کافریدون بجاست
 بیامد بدرگاه سالارِ نو
 چو آن پوست بر نیزه بردید کی

بیاراست آن را به دیبای روم
بزد بر سرخویش چون گرد ماه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش

ز گوهر برُو پیکر، از زر بوم
یکی فال فرخ پی افگند شاه
همی خواندش کاویانی درفش

•••

بگشت اندرین نیز چندی جهان
فریدون چو گیتی بز آن گونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان
که: من رفتی ام سوی کارزار
برادر دو بودش دو فرخ همال
فریدون بر ایشان زبان برگشاد
که گردون نگردهد بجز بر بهی
برون رفت خرم بخرداد روز
سپاه انجمن شد بدرگاه او
به پیلان گردون کش و گاو میش
براند و بُدیش کاوه پیش سپاه
بر افراشته کاویانی درفش
به اروند رود اندر آورد روی
نیارود کشتی نگهبانِ رود
چنین داد پاسخ که: شاه جهان
که «مگذار یک پشه را تا نخست
فریدون چو بشنید شد خشمناک

همی بودنی داشت اندر نهان
جهان پیش ضحاک وارونه دید
بسر بر نهاده کلاه کیان
ترا جز نیایش مباد ایچ کار.
ازو هر دو آزاده مهتر بسال
که: خرم زبید ای دلیران و شاد
بما باز گردد کلاه مهی.
به نیک اختر و فال گیتی فروز
به ابر اندر آمد سرِ گاهِ او
سپه را همی توشه بردند پیش
بر افراز راند او از آن جایگاه
همایون همان خسروانی درفش
چنان چون بُود مردِ دیهم جوی
نیامد بگفت فریدون فرود
چنین گفت با من سخن در نهان
جوازی نیابی بمهرم درست.
از آن ژرف دریا نیامدش باک

بر آن باره تیزتگ بر نشست
 بآب اندر افگند گلرنگ را
 همیدون بدریا نهادند سر
 به آب اندرون غرقه کردند زین
 به بیت المقدس نهادند روی

هم آنکه میان کیانی بیست
 سرش تیز شد کینه و جنگ را
 بیستند یارانش یکسر کمر
 بر آن بادپایان با آفرین
 به خشکی رسیدند سر کینه جوی

•••

یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
 همه جای شادی و آرام و مهر
 تو گفתי ستاره بخواهد پسود
 که جای بزرگی و جای بهاست
 بر آرد چنین بُرز جای از مغاک
 یکی راز دارد مگر در نهان
 شناییدن آید بروز درنگ.
 عنان باره تیزتگ را سپرد
 که پیش نگهبان ایوان برُست
 فریدون جهان آفرین را بخواند
 جهان ناسپرده جوانِ سترگ
 سرش باسمان بر فرازیده بود
 که آن جز بنام جهاندار دید
 همه نامور زره دیوان بدند
 نشست از برگاه جادو پرست

ز یک میل کرد آفریدون نگاه
 فروزنده چون مشتری بر سپهر
 که ایوانش برتر ز کیوان نمود
 بدانست کان خانه ازدهاست
 به یارانش گفت: آنکه بر تیره خاک
 بنرم همی زانکه با او جهان
 نباید که ما را بدین جای تنگ
 بگفت و بگرز گران دست برد
 تو گفתי یکی آشنقی درست
 کس از روزبانان بلر بر نماند
 به اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ
 طلسمی که ضحاک سازیده بود
 فریدون ز بالا فرود آورد
 وز آن جادوان کانلر ایوان بدند
 سرانشان به گرز گران کرد پست

برون آورید از شبستان اوی
 بفرمود شستن سران‌شان نخست
 پس آن دختران جهاندار جم
 گشادند بر آفریدون سخن
 چهاختر بُد این از تو ای نیک بخت
 که ایدون بیالین شیر آمدی
 چنین داد پاسخ فریدون که: تخت
 منم پور آن نیک بخت آتین
 بکشتش بزاری و من کینه جوی
 سرش را بدین گرزّه گاوچهر
 برّم پی ازدها را ز خاک
 بیاید شمارا کنون گفت راست
 برُو خو پرویان گشادند راز
 بکفتند کدو سوی هندوستان
 برّد سر بی گناهان هزار
 بجا گفته بودش یکی پیش بین
 کی آید که گیرد سرِ تختِ تو
 دلش زان زده فال پُر آتش است
 همی خون دام و دد و مرد وزن
 مگر کو سرو تن بشوید بنون
 بیامد کنون گاه باز آمدنش

بتان سیه موی و خورشید روی
 روان‌شان پس از تیرگیها بشست
 به زرگس گل سرخ را داده نم
 که: نو باش تا هست گیتی کهن
 چه باری ز شاخ کدامین درخت
 ستمگاره مردِ دلیر آمدی؟
 نماند به کس جاودانه، نه بخت
 که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
 نهادم سوی تخت ضحاک روی
 بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
 بشویم جهان را ز ناپاک پاک
 که آن بی بها ازدهافش بجامست.
 مگر کاژدها را سر آید به گاز
 بشد تا کند بند جادوستان
 هراسان شده‌ست از بد روزگار
 که پردخته کی گردد از تو زمین
 چگونه فرو پر مرد بخت تو؟
 همه زندگانی برُو ناخوش است
 بریزد کند در یکی آزن
 شود فالِ اختر شناسان نگون
 که جائی فراوان نباشد بُدنش.

یکی مایه‌ور بُد بسان رهی
 شگفتی به دل سوزگی کدخدای
 به کُندی زدی پیش بیداد گام
 در ایوان یکی تاجور دید نو
 چو سروی بلند از برش گرد ماه
 کمر بستگان صف زده بر درش
 نیایش کنان رفت و بردش نماز
 همیشه بزی تا بود روزگار
 که هستی سزاوار شاهنشهی
 سرت برتر از ابر بارنده باد .
 بکرد آشکارا همه رازِ خویش
 که : رو آلت تخت شاهی بجوی
 بیپای جام و بیسارای خوان
 بدانش همان دل زدای منست
 چنان چون بُود درخور بختِ من .
 بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
 برون آمد از پیش سالارِ نو
 سوی شاه ضحاک بنهاد روی
 سراسر بگفت آنچه دید و شنید
 ز بر گشتن کارت آمد نشان
 فراز آمدند از دگر کشوری

چو کشور ز ضحاک بودی تهی
 که او داشتی گنج و تخت و سرای
 ورا کُندرو خواندندی به نام
 بکاخ اندر آمد دوان کُندرو
 نشسته به آرام در پیشگاه
 همه شهر یکسر پر از لشکرش
 نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
 برُو آفرین کرد کوه‌ای شهریار
 نجسته نشست تو با فرهی
 جهان هفت کشور ترا بنده باد
 فریلونش فرمود تا رفت پیش
 بفرمود شاهِ دلاور بدوی
 نبیذ آرو رامشگران را بخوان
 کسی کو به رامش مزای منست
 بیار انجمن کن بر تختِ من
 چو بشنید از و این سخن کدخدای
 چو شد رام گیتی روان کُندرو
 نشست از برِ باره راه جوی
 بیامد چو پیش سپید رسید
 بدو گفت کوه‌ای شاه گردن کشان
 سه مرد سرافراز با لشکری

از آن سه یکی کهتر اندر میان
 به سالست کهتر فرونیش بیش
 یکی گرز دارد چو یکت لخت کوه
 به اسب اندر آمد به ایوان شاه
 بیامد به تخت کبی بر نشست
 هر آن کس که بود اندر ایوان تو
 سر از پای یکسر فروریختشان
 بدو گفت ضحاک: شاید بُدن
 چنین داد پاسخ ورا پیشکار
 بمردی نشیند به آرام تو
 به آئین خویش آورد ناسپاس
 بدو گفت ضحاک: چندین منال
 چنین داد پاسخ بدو کندرو
 گر این نامور هست مهان تو
 که با دختران جهاندار جم
 شب تیره گون خود بترزین کند
 چه مشک؟ آن دوگیسوی دوماه تو
 بر آشفست ضحاک بر سان کره گک
 بدشنام زشت و به آواز سخت
 بدو گفت: هرگز تو در خان من
 چنین داد پاسخ ورا پیشکار
 به بالای سرو و به چهر کیان
 از آن مهتران او نهد پای پیش
 همی تابد اندر میان گروه
 دو پر مایه با او همیدون براه
 همه بند و نیرنگت تو کرد پست
 زمردانِ مرد و ز دیوان تو
 همه مغز با خون بر آمیختشان.
 که مهان بُود، شاد باید بُدن.
 که: مهان ابا گرزّه گاو سار
 ز تاج و کمر بسترد نام تو
 چنین گر تو مهان شناسی شناس.
 که مهان گستاخ بهتر بقال.
 که: آری شنیدم؛ تو پاسخ شنو
 چه کارستش اندر شبستان تو؟
 نشیند زند رای بر پیش و کم
 بزیر سر از مشک بالین کند
 که بودند همواره دلخواه تو.
 شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
 شگفتی بشورید با شور بخت
 ازین پس نباشی نگهبان من.
 که: ایدون گمانم من ای شهریار

بمن چون دهی کدخدائیِ شهر؟
 مرا کارسازندگی چون دهی؟
 برون آمدی مهترا، چاره‌گیر.

کز آن بخت هرگز نیابی تو بهر
 چو بی بهره باشی ز گاه مهی
 ز تاج بزرگی چو موی از خیر

•••

بجوش آمد و زود بنهاد روی
 بر آن بادپایان باریک بین
 همه زره دیوان جنگ آوران
 گرفت و بکین اندر آورد سر
 همه سوی آن راه بی‌ره شدند
 در آن جای تنگی بر آویختند
 کسی کش ز جنگاوری بهر بود
 که از جور ضحاک پر خون بُدند
 بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
 پی را نبد بر زمین جایگاه
 چو پیران که در جنگ دانا بدند
 ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 به نیزه دلِ سنگ خارا بخت
 که: بر تخت اگر شاه باشد دده
 یکایک ز گفتار او نگذریم
 مرآن ازدها دوش نایاک را.

جهاندار ضحاک از آن گفتگوی
 بفرمود تا بر نهادند زین
 بیامد دمان با سپاهی گران
 ز بی‌راه مرکاخ را بام و در
 سپاه فریدون چو آگه شدند
 ز اسپان جنگی فرو ریختند
 همه بام و در مردم شهر بود
 همه در هوای فریدون بُدند
 ز دیوارها خشت و از بام سنگ
 بیارید چون ژاله ز ابر سیاه
 به شهر اندرون هر که برنا بُدند
 سوی لشکر آفریدون شدند
 * ز آواز گردان بتوفید کوه
 * بسر بر ز گردِ سیه ابر بست
 خروشی بر آمد ز آتشکده
 همه پیرو برناش فرمان بریم
 نخواهیم بر گاه ضحاک را

سپاهی و شهری بکردار کوه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد

•••

پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی
به آهن سراسر بپوشید تن
بچنگ اندرون شست بازی کند
بدید آن سیه زرگس شهر ناز
دورخساره روز و دوزلفش چو شب
بمغز اندرش آتش رشک خاست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
بدست اندرون آب گون دشنه بود
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد
بدان گرزه گاوسر دست برد
به بندی بیستش دو دست و میان
نشست از بر تخت زرین او
بفرمود کردن بدر بر خروش
نباید که باشید با ساز جنگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور
یکی کارورز و یکی گرزدار
چو این کار آن جوید آن کار این
به بند اندر است آنکه ناپاک بود

ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بدان تا نداند کسش ز انجمن
بر آمد بر بام کاخ بلند
پر از جادوی با فریدون براز
گشاده به نفرین ضحاک لب
به ایوان کند اندر افگند راست
فرود آمد از بام کاخ بلند
بخون پری چهرگان تشنه بود
بیامد فریدون به کردار باد
بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
که نگشاید آن بند پیل ژیان
بیفگند ناخوب آئین او
که: هر کس که دارید بیدار هوش
نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ
بیک روی جویند هر دو هنر
سزاوار هر کس پدید است کار
پر آشوب گردد سراسر زمین
جهان را ز کردار او باک بود

به‌رامش سوی ورزش خود شوید
 بر انگیخت ما را ز البرز کوه
 بفرمان گرزِ من آید رها
 نشاید نشستن به یک جای بر
 بسی با شما روز پیمودی.
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 وز آن شهر نایافته هیچ بهر
 به پشتِ هیونی بر افکنده زار
 همی خواست کارِ دسرش را نگون
 بخوبی یکی راز گفتش به گوش
 بپر همچنان تازیان بی گروه
 بهنگام سختی به بر گیردت.
 به کوه دماوند کردش به بند
 نگه کرد غاری بُنش ناپدید
 بجائی که مغزش نبود اندران
 بدان تا بماند بسختی دراز
 وزو خون دل بر زمین ریخته

شما دیر مانید و خرم بوید
 که یزدان پاك از میان گروه
 بدان تا جهان از بدِ ازدها
 منم کدخدای جهان سر بسر
 وگرنه من ایلر همی بودی
 مهان پیش او خاك دادند بوس
 دُمادُم برون رفت لشکر ز شهر
 بردند ضحاک را بسته خوار
 همی راند او را بکوه اندرون
 بیامد هم آنکه خجسته سروش
 که: این بسته را تا دماوند کوه
 مبر جز کسی را که نگزردت
 بیاورد ضحاک را چون نوند
 به کوه اندرون تنگ جایش گزید
 بیاورد مسمارهای گران
 فرو بست دستش بر آن کوه باز
 بیستش بر آن گونه آویخته

داستان ایرج

بیا تا جهان را به بد نسپریم
 نباشد همی نیک و بد پایدار
 همان گنج دینار و کاخ بلند
 سخن ماند از تو همی یادگار
 * سخن را سخن دان ز گوهر گزید
 * تو ای آنکه گیتی بجوی همی
 فریدون فرخ فرشته نبود
 به داد و دهش یافت آن نیکوی
 فریدون ز کاری که کرد ایزدی
 یکی پیشتر بند ضحاک بود
 دو دیگر که گیتی ز نابگردان
 سدیگر که کین پدر بازخواست
 جهاننا چه بد مهر و بد گوهری
 نگه کن کجا آفریدون گُرد
 ببُد در جهان پانصد سال شاه
 جهان جهان دیگری را سپرد
 چنینیم یکسر که و مه همه
 به کوشش همه دست نیکی بریم
 همان به که نیکی بُود یادگار
 نخواهد بُدن مر ترا سودمند
 سخن را چنین خوار مایه مدار
 ز گوهر ورا پایه برتر مزید
 چنان کن که بر داد پوئی همی
 ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
 تو داد و دهش کن فریدون توی
 نخستین جهان را بشت از بدی
 که بیدادگر بود و ناباک بود
 پرداخت و بستد ز دست بدان
 جهان ویره بر خویشان کرد راست
 که خود پرورانی و خود بشکری
 که از پیر ضحاک شاهی ببرد
 به آخر بشد ماند ازو جایگاه
 بجز درد و اندوه چیزی نبرد
 تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

فریدون چو شد بر جهان کامگار
برسم کیان تاج و تخت مهی
روز خجسته سر مهر ماه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی
دل از داورها پرداختند
کنون یادگار است ازو ماه مهر
ندانست جز خویشان شهریار
بیاراست با کاخ شاهنشهی
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
گرفتند هر کس ره ایزدی
بآئین یکی جشن نو ساختند
بکوش و برنج ایچ منای چهر

۰۰۰

ز سالش چو یک پنجه اندر کشید
بیخت جهاندار هر سه پسر
بیلا چو سرو و برخ چون بهار
از این سه دو پاکیزه از شهرناز
پدر نوز نا کرده از ناز نام
* پس از اختر گرد گردان سپهر
* نبشته بیاورد و بنهاد پیش
* از اختر بدین سان نشانی نمود
* شد اندوهگین شاه چون آن بدید
* بایرج بر آشفته دیدش سپهر

سه فرزندش آمد گرای پدید
سه خسرو نژاد از در تاج زر
بهر چیز مانده شهریار
یکی کهنتر از خوب چهر ارنواز
همی پیش پیلان نهادند گام.
که اختر شناسان نمودند چهر
بدید اختر نامداران خویش
که آشوبش و جنگ بایست بود
یکی باد سرد از جگر بر کشید
نبند سازگارش با او بمهر

۰۰۰

نهفته چو بیرون کشید از نهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین
نخستین بسلم اندرون بنگرید
بسه بخش کرد آفریدون جهان
سوم دشت گردان و ایران زمین
همه روم و خاور مر او را سزید

دگر تور را داد توران زمین
 از ایشان چون نوبت به ایرج رسید
 هم ایران و هم دشت نیزه و ران
 نشستند هر سه بآرام و شاد
 بر آمد برین روزگار دراز
 فریدون فرزانه شد سالخورد
 بر این گونه گردد سراسر سخن
 چو آمد بکار اندرون تیرگی
 بچنید مر سلم را دل ز جای
 دلش گشت غرقه باز اندرون
 نبودش پسندیده بخش پدر
 بدل پرز کین شد برخ پرز چین
 فرستاد نزد برادر پیام
 به بیدار دل بنگر این داستان
 سه فرزند بودیم ریبای تخت
 اگر مهترم من بسال و خرد
 گذشته ز من تاج و تخت و کلاه
 سزد گر بمانیم هر دو دژم
 چو ایران و دشت یلان و یمن
 سپارد ترا دشت ترکان و چین
 بدین بخشش اندر مرا پای نیست
 و را کرد سالار ترکان و چین
 مرا و را پدر شهر ایران گزید
 همان تخت شاهی و تاج سران
 چنان مرزبانان فرخ نژاد
 زمانه بدل درهمی داشت راز
 بیباغ بهار اندر آورد گرد
 شود سست نیرو چو گردد کهن
 گرفتند بر مایگان خیرگی
 دگرگونه تر شد بآئین و رای
 بر اندیشه بنشست با رهنمون
 که دادش بکهرت پسر تخت زر
 فرسته فرستاد زی شاه چین
 که جاویدزی خرم و شاد کام...
 کز این گونه نشیدی از باستان:
 یکی کهرت از ما به آمد بیخت
 زمانه بمهر من اندر خورد
 تزیید مگر بر تو ای پادشاه
 کز این سان پدر کرد بر ما ستم
 به ایرج دهد، روم و خاور بمن
 کیه از ما سپهدار ایران زمین
 بمغز پدر اندرون رای نیست.

چو این راز بشنید تور دلیر
 چنین داد پاسخ که «با شهریار
 که ما را بگناه جوانی پدر
 درختیست این خود نشانده بدست
 ترا با من اکنون بدین گفت و گوی
 بجای زبونی و جای فریب
 فرستاده چون پاسخ آورد باز
 رفت این برادر زروم آن ز چین
 رسیدند پس یک بدیگر فراز
 گزیدند پس موبدی تیز ویر
 ز پیگانه پردخته کردند جای
 سخن سلم پیوند کرد از نخست
 فرستاده را گفت: ره بر نورد
 چو آبی بکاخ فریدون فرود
 پس آنکه بگویش که «ترس خدای
 جوان را بود روز پیری امید
 چه سازی درنگ اندر این جای تنگ
 جهان مر ترا داد یزدان پاک
 همه بارزو ساختی رسم و راه
 نجستی بجز کژی و کاستی
 سه فرزند بودی خردمند و گرد

بر آشفست ناگاه بر سان شیر
 بگو این سخن همچین یاد دار:
 بدین گونه بفریفت، ای دادگر،
 کجا آب او خون و برگش کبست
 بیاید بروی اندر آورد روی
 نباید که یابد دلاور شکیب .
 برهنه شد آن روی پوشیده راز
 زهر اندر آمیخته انگبین
 سخن راندند آشکارا و راز
 سخن گوی و بینا دل و یادگیر
 سگالش گرفتند هرگونه رای
 ز شرم پدر دیدگان را بشست
 نباید که یابد ترا باد و گرد
 نخستین زهر دو پسر ده درود
 بیاید که باشد بهر دو سرای
 نگردد سیه موی گشته سپید
 که شد تنگ بر تو سرای درنگ
 ز تابنده خورشید تا تیره خاک
 نکردی بفرمان یزدان نگاه
 نکردی به بخشش درون راستی
 بزرگ آمدت تیره، بیدار خرد

نلبیدی هنر با یکی بیشتر
 یکی را دم ازدها ساختی
 یکی تاج بر سر بیالین تو
 نه ما زو بمام و پدر کتریم
 ایا دادگر شهریار زمین
 اگر تاج از آن تارک بی بها
 سپاری بدو گوشه‌ای از جهان
 وگر نه سواران ترکان و چین
 فراز آورم لشکری گرز دار
 چو بشنید موبد پیام درشت
 بر آن سان بزین اندر آورد پای

کجا دیگری زو فرو برد سر
 یکی را به ابر اندر افراختی
 بدو شاد گشته جهان بین تو
 نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
 بدین داد هرگز مباد آفرین
 شود دور و یابد جهان زو رها
 نشیند چو ما از تو خسته نهان،
 هم از روم گردان جوینده کین
 از ایران و ایرج بر آرم دماره.
 زمین را بیوسید و بنمود پشت
 که از باد آتش بچنبد زجای

•••

بلرگاه شاه آفریلون رسید
 به ابر اندر آورده بالای او
 سپهریست پنداشت ایوان بجای
 چو چشمش بروی فریلون رسید
 بیالای سرو و چو خورشید روی
 دولب پر زخنده دورخ پر ز شرم
 فرستاده چون دید بجهده نمود
 نشاننش همان‌گه فریلون ز پای
 پرسیدش از دو گرامی نخست
 بر آورده‌ای دید سر ناپدید
 زمین کوه تا کوه پهنای او
 گران لشکری گرد او بر پپای
 همه دیده و دل پر از شاه دید
 چو کافور گرد گل سرخ موی
 کیانی زیان پر ز گفتار نرم
 زمین را سراسر بیومه پسود
 سزاوار کردش بر خویش جای
 که «هستند شادان دل و تندرست»

دگر گفت که ز راه دور و دراز
فرستاده گفت «ای گرانمایه شاه
ز هر کس که پرسی بکام توند
منم بنده‌ای شاه را ناسزا
پیامی درشت آوریده بشاه
بگویم چو فرمایدم شهریار
بفرمود پس تا زبان برگشاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش
فرستاده را گفت که ای هوشیار
که من چشم از ایشان چنین داشتم
بگوی آن دو ناپاک بپهوده را
«انوشه که کردید گوهر پدید
مرا پیشتر قیرگون بود موی
سپهری که پشت مرا کرد کوز
نماند شمارا هم این روزگار
بدان برترین نام یزدان پاک
بتخت و کلاه و بناهید و ماه
یکی انجمن کردم از بخردان
بسی روزگاران بشد اندرین
همه راستی خواستم زین سخن
چو آباد دادند گیتی بمن
شدی رنجه اندر نشیب و فراز» .
ابی تو میناد کس پیشگاه
همه پاک زنده بنام توند
چنین بر تن خویش ناپارسا
فرستنده پر خشم و من بی گناه
پیام جوانان نا هوشیار
شنیده سخن سربسر کرد یاد
چو بشنید مغزش بر آمد بجوش
نبایست پوزش ترا خود بکار
همی بر دل خویش بگذاشتم
دو آهرمن مغز پالوده را
دروود از شما خود بدین سان سزید
چو سروسهی قلد و چون ماه روی
نشد پست و گردان بجایست نوز
نماند بر این گونه بسی پایدار
برخشنده خورشید و تاریک خاک
که من بد نکردم شما را نگاه
ستاره شناسان و هم موبدان
بکردیم بر داد بخشش زمین
به کژی نه سر بود پیدا نه بن
نجستم پراگندن انجمن

مگر همچنان گفتم آباد تخت
 شما را کنون گردل از راه من
 ببینید تا کردگار بلند
 بتخت خرد بر نشست آرتان
 بترسم که در چنگک این ازدها
 مرا خود ز گیتی گه رفتنت
 ولیکن چنین گوید آن سالخورد
 که: چون از گردد ز دها تہی
 کسی کو برادر فروشد بخاک
 جهان چون شما دید و بیند بسی
 کنون هرچه دانید کز کردگار
 بجوئید و آن توشه ره کنید
 فرستاده بشنید گفتار اوی

•••

فرستاده سلم چون گشت باز
 گرامی جهانجوی را پیش خواند
 ورا گفت که آن دو پسر جنگجوی
 از اختر چنینستشان بهره خود
 دگر آنکه دو کشور آبشخور است
 برادرت چندان برادر بود
 تو گر پیش شمشیر مهر آوری
 شهنشاہ بنشست و بگشاد راز
 همه گفتہا پیش او باز راند
 ز خاور سوی ما نهادند روی
 کہ باشند شادان بکردار بد
 کہ آن بومهارا درشتی براست
 کجا مر ترا بر سر افسر بود
 سرت گردد آشفته از داوری

دو فرزند من کز دو گوشه جهان
 گرت سر بکار است پیسیج کار
 تو گر چاشت را دست یازی بجام
 نباید ز گیتی ترا یار کس
 نگه کرد پس ایرج پر هنر
 چنین داد پاسخ که: ای شهریار
 که چون باد بر ما همی بگذرد!
 همی پرمراند رخ ارغوان
 باغاز گنجست و فرجام رنج
 چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت
 که هر چند چرخ از برش بگذرد
 خداوند شمشیر و گاه و نگین
 از آن تاجور نامداران پیش
 چو دستور باشد مرا شهریار
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه
 بگویم که ای نامداران من
 به پیوده از شهریار زمین
 بگیتی مدارید چندین امید
 بفرجام هم شد ز گیتی بدر
 مرا با شما هم بفرجام کار
 دل کینه ورشان بدین آورم
 بر این سان گشادند بر من نهان
 در گنج بگشای و بر بند بار
 و گرنه خورند ای پسر بر تو شام
 بی آزاری و راستی یار بس
 بدان مهربان شاه فرخ پدر
 نگه کن بدین گردش روزگار
 خردمند مردم چرا غم خورد؟
 کند تیره دیدار روشن روان
 پس از رنج رفتن ز جای سپنج
 درختی چرا باید امروز کشت
 بنش خون خورد بار کین آورد؟
 چو ما دید و بسیار بیند زمین
 ندیدند کین اندر آئین خویش
 به بد نگذرانیم بد روزگار
 شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
 چنان چون گرامی تن و جان من
 مدارید خشم و مدارید کین
 نگر تا چه بد کرد با جم شید
 نماندش همان تاج و تخت و کمر
 بیاید چشیدن بد روزگاره
 سزاوارتر زانکه کین آورم.

بدو گفت شاه ای خردمند پوز
 مرا این سخن یاد باید گرفت:
 ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید
 ولیکن چو جانی شود بی بها
 چه پیش آبدش جز گراینده زهر؟
 ترا ای پسر گر چنینست رای
 برادر همی رزم جوید، تو سور!
 ز مه روشنائی نیاید شگفت
 دلت مهر و پیوند ایشان گزید
 نهد بخرد اندر دم ازدها
 کش از آفرینش چنینست بهر.
 بیارای کار و پرداز جای.

•••

یکی نامه بنوشت شاه زمین
 سر نامه کرد آفرین خدای
 چنین گفت که این نامه پندمند
 دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین
 نخواهم همی خویشان را کلاه
 سه فرزند را خواهم آرام و ناز
 برادر کزو بود دل تان بلرد
 دوان آمد از بهر آزارتان
 بینگند شاهی شما را گزید
 ز تخت اندر آمد بزین بر نشست
 بدانک او بسال از شما کهتر است
 گرامیش دارید و نوشه خورید
 چو از بودنش بگذرد روز چند
 نهادند برنامه بر مهر شاه
 بخاور خدای و بسالار چین
 بجا هست و باشد همیشه بجای
 بنزد دو خورشید گشته بلند
 میان کیان چون درخشان نگین
 نه آکنده گنج و نه تاج و نه گاه
 از آن پس که دیدیم رنج دراز.
 و گر چند هرگز نزد باد سرد
 که بود آرزومند دیدارتان،
 چنانک از ره نامداران سزید
 برفت و میان بندگی را بیست
 نوازیدن کهتر اندر خور است
 چو پرورده شد تن روان پرورید
 فرستید با زی منش ارجمند.
 ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه

بشد با تنی چند برنا و پیر
 چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
 پذیره شدندش بآئین خویش
 چو دیدند روی برادر بمهر
 دو پرخاشبو با یکی نیکخوی
 دو دل پر ز کینه یکی دل بجای
 به ایرج نگه کرد یکسر سپاه
 بی آرامشان شد دل از مهر او
 سپاه پراکنده شد جفت جفت
 که «هست این سزاوار شاهنشهی
 بلشکر نگه کرد سلم از کران
 به لشکرگه آمد دلی پر ز کین
 سرآورده پرداخت از انجمن
 سخن شد پروهیده از هر دری
 بتور، از میان سخن، سلم گفت
 بهنگامه باز گشتن ز راه
 که چندان کجا راه بگذاشتند
 از ایران دلم خود به دو نیم بود
 سپاه دو کشور چو کردم نگاه
 اگر بیخ او نگسلانی ز جای
 بر این گونه از جای برخاستند

چنان چون بود راه را ناگزیر
 نبود آگه از رای تاریکشان
 سپه سربسر باز بردند پیش.
 یکی تازه تر بر گشادند چهر
 گرفتند پرسش نه بر آرزوی
 رفتند هر سه پرده سرای.
 که او بد سزاوار تخت و کلاه
 دل از مهر و دو دیده از چهر او
 همه نام ایرج بد اندر نهفت
 جز این را نزیید کلاه مهی
 سرش گشت از کار لشکر گران
 جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
 خود و تور بنشست با رای زن
 ز شاهی و از تاج هرکشوری
 که «یک یک سپاه از چه گشتند جفت
 نکردی همانا بلشکر نگاه
 یکی چشم از ایرج نه برداشتند؟
 بر اندیشه اندیشگان بر فزود
 از این پس جز او را نخواهند شاه
 ز تخت بلندت کشد زیر پای».

همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
 دو بیهوده را دل بدان کار گرم
 برقتند هر دو گرازان ز جای
 چو از خیمه ایرج بهره بنگرید
 برقتند با او بخیمه درون
 بدو گفت توره ارتو از ما کهی
 ترا باید ایران و تختِ کیان
 برادر که مهر بخاور برنج
 چنین بخششی کان جهانجوی کرد
 چو از تور بشنید ایرج سخن
 بدو گفت کوی مهر کام جوی
 من ایران نخواهم نه خاور نه چین
 بزرگی که فرجام او تیرگیست
 سپهر بلند ار کشد زین تو
 مرا تختِ ایران اگر بود زیر
 سپردم شما را کلاه و نگین
 مرا با شما نیست ننگ و نبرد
 زمانه نخواهم به آزارتان ،
 جز از کهنری نیست آئین من
 چو بشنید تور از برادر چنین
 نیامدش گفتار ایرج پسند

سپیده بر آمد بیالود خواب
 که دیده بشویند هر دو ز شرم
 نهادند سر سوی پرده سرای
 پر از مهر دل پیش ایشان دوید
 سخن بیشتر بره چرا رفت و چون
 چرا بر نهادی کلاه مهی؟
 مرا بر در ترک بسته میان !
 بسر بر ترا افسرو زیر گنج
 همه سوی کهنر پسر روی کرد !
 یکی پاکتر پاسخ افگند بُن
 اگر کام دل خواهی آرام جوی
 نه شاهی نه گسترده روی زمین.
 بر آن مهنری بر بیاید گریست
 سرانجام خشتت بالین تو
 کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
 بدین روی با من مدارید کین
 روان را نباید به من رنجه کرد
 وگر دور مانم ز دیدارتان
 مباد آرزو گردن کشی دین من .
 به ابرو ز خشم اندر آورد چین
 بُد راستی نزد او ارجمند

ز کرمی بچشم اندر آورد پای
 یکایک برآمد ز جای نشست
 بزد بر سر خسرو تاج دار
 و نیامدت، گفت ایچ بیم از خدای
 مکش مر مرا کیت سرانجام کار
 مکن خویشان را ز مردم کُشان
 * پسندی و همداستانی کنی
 * میازار موری که دانه کش است
 بسنده کم زین جهان گوشه‌ای
 بخون برادر چه بندی کمر ؟
 جهان خواستی یافتی، خون مریز
 سخن چند بشنید و پاسخ نداد
 یکی خنجر از موزه بیرون کشید
 بدان تیز زهر آب‌گون خنجرش
 فرود آمد از پای سرو سهی
 دوان خون از آن چهره ارغوان
 سر تاجور از تن پیلوار
 جهاننا پروردیش در کنار
 نهانی ندانم ترا دوست کیست
 * تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد
 * چو شاهان کُشی بیگنه خیره خیر،
 همی گفت و برجست هزمان ز جای
 گرفت آن گران کرمی زر بدمت
 ازو خواست ابرج بجان زینهار
 نه شرم از پدر! خود همینست رای.
 پیچاند از خون من کردگار
 کزین پس نیابی ز من خود نشان
 که جان داری و جان ستانی کنی؟
 که جان دارد و جان شیرین خوشست
 بکوشش فراز آورم توشه‌ای :
 چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
 مکن با جهاندار یزدان ستیزه .
 همان گفتن آمد همان سرد باد
 سراپای او چادر خون کشید
 همی کرد چاک آن کیانی برش.
 گسست آن کمرگاه شاهنشهی
 شد آن نامور شهریار جوان
 بخنجر جدا کرد و برگشت کار.
 وزان پس ندادی بجان زینهار
 بدین آشکارت بیاید گریست.
 ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
 از این دوستمگاره اندازه گیر!

بیاگند مغزش بمشک و عیر
چنین گفت که اینک سر آن بناز
کتون خواه تاجش ده و خواه تخت
برقند باز آن دو بیدادِ شوم
فرستاد نزد جهان بخشِ پیر
که تاج نیاکان بدو گشت باز!
شد آن سایه گستر نیازی درخت!
یکی سوی ترک و یکی سوی روم

•••

فریدون نهاده دو دیده براه
چو هنگام برگشتن شاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت،
پذیره شدن را بیاراستند،
تیره بردند و پیل از درش،
به زین اندرون بود شاه و سپاه
هیونی برون آمد از تیره گرد
خروشی برآمد از آن سوکوار
بتابوت زر اندرون پرنیان
ابا ناله و آه و با روی زرد
ز تابوت زر تخته برداشتند
ز تابوت چون پرنیان بر کشید
بیفتاد از اسپ آفریدون بخاک
سپه شد رخ و دیدگان شد سفید
چو خسرو بر آن گونه آمد ز راه
دریده درفش و نگونسار کوس،
سپاه و کلاه آرزومند شاه؛
پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همان تاج را گوهر اندر نشاخت،
می و رود و رامشگران خواستند،
ببستند آذین همه کشوزش.
یکی گرد تیره بر آمد ز راه
نشسته برو سوکواری بدرد
یکی زر تابوتش اندر کنار
نهاده سر ایرج اندر میان.
بپیش فریدون شد آن شوخ مرد
که گفتار او خوار پنداشتند
سر ایرج آمد بریده پدید
سپه سربسر جامه کردند چاک
که دیدن دگرگونه بودش امید
چنین بازگشت از پذیره سپاه:
رخ نامداران به رنگ آبوس،

تیره سیه کرده و روی پیل،
 پیاده سپید پیاده سپاه،
 خروشیدن پهلوانان بلرد
 سپه داغ دل شاه با های و هوی
 فریدون سر شاه پور جوان
 بر آن تخت شاهنشهی بنگرید
 همی سوخت باغ و همی خست روی
 میان را بزَنارِ خونین بیست
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت
 نهاده سر ایرج اندر کنار
 همی گفت کَوایِ داورِ دادگر
 بجنجر سرش کنده در پیش من
 دل هر دو بیداد از آن سان بسوز
 همی خواهم از روشن کردگار
 که از تخم ایرج یکی نامور
 چو دیدم چنین زان سپس شایدم
 بر این گونه بگریست چندان بزار
 زمین بستر و خاک بالین او
 سراسر همه کشورش مرد و زن
 همه دیده پر آب و دل پر ز خون
 چه مایه چنین روز بگذاشتند
 پراکنده بر تازی اسپانش نیل،
 پر از خاک سر بر گرفتند راه.
 کنان گوشت از بازو آزاده مرد
 سوی باغ ایرج نهادند روی
 بیامد بیر بر گرفته نوان
 سر شاه را زهرِ تاج دید
 همی ریخت اشک و همی کند موی
 فگند آتش اندر سرای نشست
 بیکبارگی چشم شادی بدوخت
 سر خویشتن کرد زی کردگار
 بدین پیگنه کُشته اندر نگر
 تنش خورده شیران آن انجمن
 که هرگز نینند جز تیره روز
 که چندان زمان یابم از روزگار
 بیاید بر این کین ببندد کمر
 اگر خاک بالا بیایدم .
 همی تا گیا رستش اندر کنار
 شده تیره روشن جهان بین او
 بهر جای کرده یکی انجمن
 نشسته بتیبار و گرم اندرون
 همه زندگی مرگ پنداشتند.

نبردِ دستان (زال) با تورانیان

چو خورشیدِ تابان ز بالا بگشت
 بشهر اندرون کوس با کَرَنای
 دمان زال پوشید ساز نبرد
 سپاهش نشستند بر پشتِ زین
 برآمد، سپه را به هامون کشید
 سپاه اندر آورد پیشِ سپاه
 خَزَرَوان دمان با عمود و سپر
 عمودی بزد بر بَرِ روشنش
 چو شد تافته شاهِ زابُلَسْتان
 یکی گبر پوشید زالِ دلیر
 بدست اندرون داشت گرزِ پدر
 دمنده چنان بر خزروان رسید
 بزد بر سرش گرزهِ گاو رنگ
 بیفگند و بسپرد و زو درگنشت
 شماساس را خواست کاید برون
 به گرد اندرون یافت گلاباد را
 چو شمشیرزن گرزِ دستان بدید
 کبان را به زه کرد زالِ سوار
 میانش ابا کوهه زین بدوخت
 خروش تیره بر آمد ز دشت
 خروشیدن زنگ و هندی درای .
 بر اسپ اندر آمد به کردار گرد
 سری پر ز کین ابروان پر ز چین
 سراپرده و پیل بیرون کشید،
 شد از گرد هامون چو کوهِ سیاه.
 یکی تاختن کرد بر زالِ زر
 گسته شد آن نامور جوشنش .
 برقتند گردان کابُلَسْتان .
 بچنگ اندر آمد بکردارِ شیر
 سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
 بر افراخت آن گرز را چون مزید
 زمین شد زخونش چو پشت پلنگ
 ز پیشِ سپاه اندر آمد به دشت .
 نیامد برون کش بخوشید خون
 بگردن بر آورد پولاد را
 همی کرد ازو خویشان ناپدید.
 خدنگی بدو اندرون راند خوار
 سپه را بگلاباد بر دل بسوخت

چو این دو سرافکنده شد در نبرد
 شماساس و آن لشکر رزم ساز
 سوی شاه ترکان نهادند سر
 پس اندر دلیران زابلستان
 چنان شد ز بس کشته آوردگاه
 شماساس چون در بیابان رسید
 بدانست قارن که ایشان که اند
 بزد نای روئین و بگرفت راه
 به گردان چنین گفت پس پهلوان
 به نیزه در آئید در کارزار
 سواران سوی نیزه بردند دست
 نیستان شد از نیزه آوردگاه
 همه هرچه بُد لشکر تَرک خوار
 گریزان شماساس با چند مرد
 شماساس شد بیدل و روی زرد
 پراکنده از رزم گشتند باز
 گشاده سلیح و گسسته کمر
 برقتند با شاه کابلستان.
 که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
 ز ره قارن کاوه آمد پدید
 ز زابلستان ساخته بر چه اند
 به پیش سپاه اندر آمد سپاه
 که: ای نامداران روشن روان،
 مگر کاندر آرید زیشان دمار.
 خروشان به کردار پیلان مست
 ز نیزه نه خورشید پیلان نه ماه
 بکشت و بیفگند در رهگذار
 برقتند از آن تیره گرد نبرد

روبروشدن رستم با افراسیاب

به تخت کبی بر نشست کیقباد
 همه نامداران شدند انجمن
 چو کشواد و خَرّاد و بَرزین گو
 قباد از بزرگان سخن بشنود
 دگر روز برداشت لشکر ز جای
 همان تاج گوهر به سر بر نهاد
 چو دستان و چون قارن رزم زن
 فشانند گوهر بر آن تاج نو.
 پس افراسیاب و سپه را بدید.
 خروشدن آمد ز پرده سرای

بپوشید رستم سلیح نبرد
 رده بر کشیدند ایرانیان
 به یک دست مهرباب کابل خدای؟
 به قلب اندرون قارن رزم زن
 پس پشتشان زال با کیقباد
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 ز لشکر چو کشتی سراسر زمین
 سپرد سپر بافته دشت و راغ،
 جهان سر بسر گشته دریای قار،
 ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
 میان سپاه اندر آمد دلیر
 گهی سوی چپ و گهی سوی راست
 بگرز و به تیغ و سنان دراز
 ز کشته زمین کرد مانند کوه
 شماساس را دید گرد دلیر
 بیامد دمان تا بر او رسید،
 بزد بر سرش تیغ زهرآب دار،
 نگون اندر آمد شماساس گرد

•••

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
 به پیش پلذ شد برسید ازوی
 چگونه بود ساز ننگ و نبرد،
 که «با من جهان پهلوانا بگوی

که افراسیاب آن بد اندیش مرد
 چه پوشد، بجای بر فرازد درفش،
 من امروز بند کمرگاهِ اوی
 بدو گفتم زال «ای پسر گوش‌دار
 که آن ترک در جنگ نر ازدهاست
 درفشش سیاه است و خفتان سیاه
 همه روی آهین گرفته به زر
 ازو خویشان را نگه‌دار سخت
 بدو گفتم رستم که «ای پهلوان
 جهان آفریننده یارِ منست
 برانگیخت آن رخسِ روئینه سُم
 چو افراسیابش به هامون بدید
 ز ترکان پرسید که این ازدها
 کدامست؟ کاین را ندانم بنام! «
 نینی که با گرزِ سام آمده‌ست؟
 به پیش سپاه آمد افراسیاب
 چو رستم ورا دید بفشارد ران
 چو تنگ اندر آورد با او زمین
 ببند کمرش اندر آورد چنگ
 همی خواست بردنش پیشِ قباد
 زهنگ سپه‌دارو، چنگ سوار،
 بجای جای گیرد به روزِ نبرد،
 که پیداست تابان درفش بنفش.
 بگیرم بیارم کشانش به روی». «
 یک امروز با خویشان هوش‌دار!
 در آهنگ و در کینه ابر بلاست
 ز آهینش ساعد ز آهین کلاه
 نشانی سپه بسته بر خود بر.
 که مردی دلیر است و پیروز بخت». «
 تو از من مدار ایچ رنجه روان،
 دل و تیغ و بازو حصارِ منست». «
 بر آمد خروشیدنِ گاو دُم.
 شگفتید از آن کودکِ نارسید
 بدین گونه از بند گشته رها
 یکی گفتم که این پورِ دستانِ سام،
 جوانست و جویای نام آمده‌ست! «
 چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
 بگردن بر آورد گرزِ گران.
 فرو کرد گرزِ گران را بزین،
 جدا کردش از پشتِ زین پلنگ
 دهد روزِ جنگِ نخستینش داد
 نیامد دوالِ کمر پایدار

گیسست و بخاک اندر آمد سرش
 سپید چو از چنگکِ رستم بچست
 «چرا» گفت «نگرفتمش زیر کفش
 چو آوای زنگک آمد از پشت پیل
 یکی مژده بردند نزدیک شاه
 چنان تا بر شاه ترکان رسید
 گرفتش کمر بند و بفرگند خوار
 * گرفتند گردش دلاور سران
 * سپهدار ترکان بشد زیر دست
 * بر آمد و راه بیابان گرفت
 * چو این مژده بشنید شه کیقباد
 * بیکباره بر خیل توران زنند
 ز جای اندر آمد چو آتش قباد
 ز دست دگر زال و مهرباب شیر
 بر آمد خروشیدن دار و کوب
 بر آن ترگ زرین و زرین سپر
 تو گفتی که ابری بر آمد ز کُنج
 فرورفت و بر رفت روز نبرد
 ز گرد سواران در آن پهن دشت
 * نگه کرد فرزند را زالِ زر
 * ز شادی دل اندر برش بر طپید

سواران گرفتند گیرد اندرش.
 بخائید رستم همی پشت دست
 همی بر کمر ساختم بند خوش؟
 خروشیدن کوس بر چند میل
 که «رستم بلرید قلب سپاه
 درفش سپهدار شد ناپدید
 خروشی ز ترکان بر آمد بزار
 پیاده بردندش آن سروران
 یکی باره تیز تگک بر نشست
 سپهرا را کرد و خود جان گرفت».

بفرمود تا لشکرش همچو باد
 برو بیخ ایشان ز بُن بر کنند.
 بچنید لشکر چو دریا ز باد،
 برقتند پر خاشجوی و دلیر،
 درخشیدن خنجر و زخم چوب،
 نغمی شد سراز چاک چاک تبر،
 ز سنگرف بیرونگ زد بر تَرُنج.
 به ماهی نم خون و بر ماه گرد.
 زمین شش شد و آسمان گشت هشت.
 بدان نام بُردار بازو و بر
 که رستم بدان سان هنرمند دید!

* بروز نبرد آن یل ارجمند	بشمشیر و خنجر بگرز و کند
* برید و درید و شکست و بیست	یلان را سرو سینه و پاو دست.
هزار و صد و شصت گُردِ دلیر	بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
برقتند ترکان ز پیش مُغان	کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آن جا ببحون نهادند روی	خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسته کمر	نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
همه پهلوانانِ ایران سپاه	ز ره باز گشتند بنزدیکِ شاه
همه هریک از گنج گشته ستوه	گرفته ز ترکان گروهها گروه

•••

خُنیاگری در دربار کاووس

چو کاووس بگرفت گاه پدر	مراورا جهان بنده شد سربسر
چنان بد که در گلشن زر نگار	همی خورد روزی می خوشگوار،
رفت از بر پرده سالار بار	خرامان پیامد بر شهریار،
بگفتش که رامشگری بر دراست	ابا بربط و، نغز رامشگر است.
بفرمود تا پیش او خواندند	بر رود سازانش بنشانند.
به بربط چو بایست بر ساخت رود	بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد	همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست	بکوه اندرون لاله و سنبلست.
هوا خوشگوار و زمین پر نگار	نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بیاغ اندرون	گرازنده آهو براغ اندرون.

گلابست گوئی بجویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین
همه ساله خندان لب جوپیار
سراسر همه کشور آراسته
بتانِ پرستنده با تاج زر
* کسی کاندر آن بوم آباد نیست
همی شاد گردد ز بویش روان .
همیشه پر از لاله بینی زمین
بهر جای باز شکاری بکار .
ز دیا و دینار وز خواسته،
همه نامداران به زرین کمر .
بکام از دل و جان خود شاد نیست .

خان چهارم از هفت خانِ رستم

نشست از برزین و ره برگرفت
همی رفت پویان به راهِ دراز
درخت و گیا دید و آبِ روان
چو چشم تلروان یکی چشمه دید
یکی غُرم بریان و نان از برش
خورِ جادوان بُد، چو رستم رسید
فرود آمد از باره زین برگرفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی
آبا می یکی نیز طنبور یافت
تهمتن مرآن را به بر در گرفت
که آواره و بد نشان رستم است
همه جای جنگست میدان اوی
همه جنگک با شیر و زر ازدهاست
خَم منزلِ جادو اندر گرفت
چو خورشیدِ تابان بگشت از فراز
چنان چون بُود جای مردِ جوان
یکی جام زرین بر او پر نید
نمکندان و ریچال گرد اندرش
از آوازی او دیو شد ناپدید
به غُرم و به نان اندر آمد شگفت
یکی جام زر دید پر کرده می
بیابان چنان خانه سور یافت
بزد رود و گفتارها برگرفت
که از روز شادیش بهره کم است
بیابان و کوهست بتان اوی
بجا ازدها از کفش نارهاست

می و جام و بویا گل و می گسار
همیشه بچنگک نهنگک اندر است
نکرده‌ست بخشش و را کردگار
و گر با پلنگان بچنگک اندر است،

*

بگوش زنِ جادو آمد سرود
بیاراست رخ را بسان بهار
همان ناله رستم و زخم رود
و گرچند زیبا نبودش نگار
پرسید و بنشست نزدیک اوی
ابر آفرینها افزایش گرفت
می و جام با میگسار جوان
نهفته به رنگک اندر اهریمن است
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
دگرگونه تر گشت جادو به چهر
زیانش توان ستایش نداشت
تهمن سبک چون درو بنگرید
سر جادو آورد ناگه ببند
بدان گونه کیت هست بنمای روی،
پراژنگک و نیرنگک و بند و گزند
دل جادوان زو پر از بیم کرد
میانش بخنجر به دو نیم کرد
یک طاس می بر کفش بر نهاد
چو آواز داد از خداوند مهر
روانش گمان نیایش نداشت
سپه گشت چون نام یزدان شنید
بینداخت از باد خنم کند
پرسید و گفتش چه چیزی بگوی
یکی گنده پیری شد اندر کند
میانش بخنجر به دو نیم کرد

...

از داستان سهراب

۱- مقدمه

اگر تند بادی بر آید ز کُنج
 ستمگاره خوانیمش ار دادگر؟
 اگر مرگ داداست بیداد چیست؟
 از این راز جان تو آگاه نیست
 همه تا درِ آرزو رفته فراز
 به رفتن مگر بهتر آیدش جای
 دم مرگ چون آتش هولناک
 در این جای رفتن نه جای درنگ
 چنان دان که داداست و بیداد نیست
 جوانی و پیری بتزدیک مرگ
 دل از نور ایمان گر آکنده‌ای
 بر این کار یزدان ترا راز نیست.
 به گیتی دران کوش چون بگذری

بخاک افکند نارسیده ترفنج،
 هنرمند دانیمش ار بهتر؟
 ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
 بدین پرده اندر ترا راه نیست.
 به کس بر نشد این درِ آرزو باز
 چو آرام یابد به دیگر سرای
 ندارد ز برنا و فرتوت باک
 بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ
 چو داد آمدش جای فریاد نیست
 یکی دان چو ایلهر بُلدن نیست برگ
 ترا خامشی به که تو بنده‌ای
 اگر جانّت با دیو انباز نیست
 سرانجام نیکی بر خود بری.

...

۲- نهمینه در خوابگاه رستم

چوبک بهره از تیره شب درگذشت
 سخن گفتن آمد نهفته براز
 شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
 در خوابگاه نرم کردند باز

خرامان بیامد به بالینِ مست
 چو خورشید تابان، پراز رنگ و بوی
 به بالا بکردارِ سرو بلند
 تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
 برو بر جهان آفرین را بخواند
 چه جوئی شب تیره کام تو چیست؟
 تو گوئی که از غم به دو نیمه‌ام
 ز پشت هیزبُر و پلنگان منم
 چو من زیر چرخ کبود اندکیست
 نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
 شنیدم همی داستان بسی
 ترمی و هستی چنین نیز چنگ
 بگردی بر آن مرزو هم بغوی
 هوا را به شمشیر گریبان کنی
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 نیارد به نخچیر کردن شتاب
 ز بیم سنان تو خون بارد ابر
 بسی لب به دندان گزیدم ز تو
 بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
 نییند جز این مرغ و ماهی مرا
 خورد را ز بهر هوا کُشته‌ام

یکی بنده شعی معبر بلست
 پس پرده اندر یکی ماهروی
 دو ابرو کمان و دو گیسو کند
 روانش خرد بود و تن جان پاک
 ازو رسم شیردل خیره ماند
 پرسید ازو گفت «نام تو چیست؟»
 چنین داد پاسخ که «تهمینه‌ام»
 یکی دخت شاه سمنگان منم
 به گیتی ز خوبان مرا جنت نیست
 کس از پرده بیرون ندیدی مرا
 بکردار افسانه از هر کسی
 که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ
 شب تیره تنها بتوران شوی
 بشها یکی گور بریان کنی
 هر آن‌گه که گرز تو بیند بچنگ
 برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
 نشان کند تو دارد هیزبُر
 چو این داستانها شنیدم ز تو
 بچستم همی کفیت و یال و برت
 تراام کنون گر بخواهی مرا
 یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام

دُدیگر که از تو مگر کردگار
مگر چون تو باشد بمردی و زور
سیدبگر که اسپت بجای آورم
چو رستم بر آن سان پری چهره دید
دُدیگر که از رخس داد آگهی
بفرمود تا موبدی پر هنر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
ز شادی بسی زر بر افشانند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد
چو انباز او گشت با او به راز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند
به بازوی رستم یکی مُهره بود
بلو داد و گفتش که: این را بلار
بگیر و به گیسوی او بر بلوز
ور ایدون که آید ز اختر پسر
بیالای سام زیمان بُود
فرود آرد از ابر پر آن عقاب

...

چو خورشید رخسند شده بر سپهر
بر رستم آمد گران مابه شاه
چو این گه شلمزده دادش به رخس
بیاراست روی زمین را به مهر
پرسیدش از خواب و آرامگاه
برو شادمان شد دل تاج بخش

بیامد بمالید و زین بر نهاد شد از رخس و رخشان و از شاه شاد

۳- بالیدن سهراب

چون نه ماه بگذشت بردخت شاه
 تو گفتی گو پیلتن رستم است
 چو خندان شد و چهره شاداب کرد
 چوده ساله شد زان زمین کس نبود
 بر مادر آمد پرسید زوی
 که من چون ز همشیرگان برترم
 ز تخم کیّم وز کدامین گهر
 گر این پرسش از من بماند نهان
 بدو گفت مادر که: بشنو سخن
 تو پور گو پیلتن رستمی
 ازیرا سرت ز آسمان بر تراست
 جهان آفرین تا جهان آفرید
 چو سام زیمان به گیتی نبود
 یکی نامه از رستم جنگج جوی
 سه یاقوت رخشان به سه مهره زر
 بدو گفت: افراسیاب این سخن
 پدر گر شناسد که تو زین نشان
 چو داند بخواندت نزدیک خویش
 یکی پورش آمد چو تابنده ماه
 و گر سام شیراست و گر نیرم است
 ورا نام تهمینه سهراب کرد
 که یارست با او نبرد آزمود
 بدو گفت گستاخ: با من بگوی
 همی با آسمان اندر آید سرم
 چه گویم چو پرسد کسی از پدر
 نمائم ترا زنده اندر جهان.
 بدین شادمان باش و تندی مکن
 ز دستان سایی و از نیری
 که تخم تو زان نامور گوهر است
 سواری چو رستم نیامد پدید
 سرش را نیارست گردون پسود.
 بیاورد و بنمود پنهان بدوی
 از ایران فرستاده بودش پدر
 نباید که داند ز سر تا به بن
 شدستی سرافراز گردن کشان
 دل مادرت گردد از درد ریش.

چنین گفت سهراب کواندر جهان
 بزرگانِ جنگِ آور از باستان
 نبرده نژادی که چونین بُود
 کنون من ز ترکان جنگِ اوران
 برانگیزم از گاه کاووس را
 به رستم دهم تخت و گرز و کلاه
 از ایران به توران شوم جنگجوی
 بگیرم سرِ تختِ افراسیاب
 چو رستم پدر باشد و من پسر
 چو روشن بود روی خورشید و ماه
 ستاره چرا بر فرزند کلاه؟

•••

زهر سو سپه شد برُو انجمن که هم با گهر بود و هم تیغ زن

۴- گُرد آفرید

دژی بود کش خواندندی سپید
 نگهبان دژ رزم دیده هُجیر
 چو سهراب نزدیکی دژ رسید
 نشست از برِ بادپائی چو گرد
 چو سهراب جنگِ آور اورا بدید
 ز لشکر برون تاخت برسان شیر
 چنین گفت با رزم دیده هُجیر
 بر آن دژ بُد ایرانیان را امید
 که با زور و دل بود و با دار و گیر
 هُجیر دلاور سپه را بدید
 ز دژ رفت پویان بلشتِ نبرد
 بر آشفست و شمشیرِ کین بر کشید
 به پیش هجیر اندر آمد دلیر
 که: تنها بچنگ آمدی خیره خیر!

که زاینده را بر تو باید گریست.
 به تُرکی نباید مرا یار کس
 سرت را هم اکنون ز تن بر کم
 تفت را کم زیر گیل در نهان:
 بگوش آمدش تیز بنهاد روی
 که از یک دگر باز شناختند
 نیامد سنان اندر و جایگیر
 بُن نیزه زد بر میانِ دلیر
 نیامد همی زو به دلش ایچ باد
 همی خواست از تن بریدن سرش
 نغمی شد، ز سهراب زنهار خواست
 چو خشنود شد پندِ بسیار داد
 بنزدیک هومان فرستاد اوی
 که او را گرفتند و بُردند اسیر
 که کم شد هجیر. اندر آن انجمن

چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟
 هُجیرش چنین داد پاسخ که: بس
 هُجیر دلیر و سپید منم
 فرستم به نزدیک شاه جهان
 بخدمت سهراب کین گفت و گوی
 چنان نیزه بر نیزه بر ساختند
 یکی نیزه زد بر میانش هُجیر
 سنان باز پس کرد سهراب شیر
 ز زین برگرفتش بکردار باد
 ز اسپ اندر آمد نشست از برش
 بیچید و برگشت بر دست راست
 رها کرد از و چنگ و زنهار داد
 بستش به بند آنگهی رزمجوی
 به دژ در چو آگه شدند از هُجیر
 خروش آمد و ناله مردوزن

...

همیشه به جنگ اندرون نامدار
 زمانه ز مادر چنو ناورید
 که شد لاله رنگش بکردارِ قیر
 نبود اندر آن کار جای درنگ
 زد بر سرِ ترگِ روی گره

زنی بود بر سان گُردی سوار
 کجا نام او بود گردافرید
 چنان ننگش آمد ز کارِ هجیر
 پوشید درع سواران جنگ
 نهان کرد گیسو به زیر زره

فرود آمد از دژ بکردارِ شیر
 به پیش سپاه اندر آمد چو گزرد
 که: گردان کدامند و جنگ آوران
 چو سهراب شیر اوژن او را بدید
 چنین گفت که آمد دگر باره گور
 پیوشید خفتان و، بر سر نهاد
 بیامد دمان پیش گردافرید
 کمان را به زه کرد و بگشاد بر
 به سهراب بر تیر یاران گرفت
 نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
 سپر بر سر آورد و بنهاد روی
 چو سهراب را دید گردافرید
 کمان زه را به بازو فگند
 سر نیزه را سوی سهراب کرد
 بر آشفست سهراب و شد چون پلنگ
 عنان بر گرایید و برگاشت اسپ
 زدوده سنان آنکهی در ربود
 بزد بر کمر بند گردافرید
 ز زین بر گرفتش بکردار گوی
 چو بر زین پیچید گردافرید
 بزد نیزه او به دو نیم کرد
 کمر بر میان باد پائی به زیر
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد
 دلیران و کار آزموده سران؟
 بنخندید و لب را به دندان گزید
 به دام خداوند شمشیر و زوراه
 یکی ترنگ چینی بکردار باد
 چو دخت کند افکن او را بدید
 بند مرغ را پیش تیرش گذر
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 بر آشفست و تیز اندر آمد بچنگ
 ز پیگار خون اندر آمد به جوی
 که بر سان آتش همی بردمید
 سمنش بر آمد به ابر بلند
 عنان و سنان را پراز تاب کرد
 چو بدخواه او چاره گر بُد بچنگ
 بیامد بکردار آذر گشپ
 در آمد بدو هم بکردار دود
 زره بر برش یک به یک بردید
 چو چوگان به زخم اندر آید بدوی
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 نشست از بر اسپ و برخاست گرد

به آورد با او بسنده نبود
 سپید عنان ازدها را سپرد
 چو آمد خروشان به تنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی او
 بدانست سهراب کو دختر است
 شگفت آمدش گفت: از ایران سپاه
 سواران جنگی به روز نبرد
 ز قترک بگشاد پیچان کند
 بدو گفت که ز من رهائی مجوی
 نیامد به دامن بسان تو گور
 بدانست کاویخت گردافرید
 بدوروی بنمود و گفت: ای دلیر
 دولشکر نظاره بر این جنگ ما
 کنون من گشایم چنین روی و موی
 که با دختری او به دشت نبرد
 نهانی بسازیم بهتر بُود
 ز بهر من آهو زهر سو نخواه
 کنون لشکر و دژ به فرمان تست
 دژ و گنج و دژبان سراسر تراست
 چو رخساره بنمود سهراب را
 یکی بوستان بُد در اندر بهشت
 پیچید از روی و برگاشت زود
 بخشم از جهان روشنائی ببرد
 بچنید و برداشت خود از سرش
 درفشان چو خورشید شد روی او
 سرو موی او از درِ افسر است
 چنین دختر آید به آوردگاه!
 همانا به ابر اندر آرند گرد!
 بینداخت و آمد میانش به بند
 چرا جنگ جوئی تو، ای ماهروی؟
 ز چنگم رهائی نیای، مشور! ه
 مرآن را جز از چاره درمان ندید
 میان دلیران بکردار شیر
 بر این گرز و شمشیر آهنگ ما
 سپاه تو گردد پراز گفت و گوی
 بدین سان به ابر اندر آورد گرد،
 خرد داشتن کارِ مهر بُود
 میان دو صف بر کشیده سپاه
 نباید بر این آشتی جنگ جست
 چو آئی بدان سازدل کت هواست.
 ز خوشاب بگشاد عناب را
 به بالای او سرو دهقان نکشت

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان
 بدو گفت که اکنون ازین برمگرد
 بر این باره دژ دل اندر مبند
 به پای آورد زخم گوپال من
 عنان را بیچید گردافرید
 همی رفت و سهراب با او بهم
 در باره بگشاد گردافرید
 در دژ بیستند و غمگین شدند
 ز آزار گردافرید و هیر
 بگفتند که ای نیک دل شیرزن
 که هم رزم جستی هم افسون و رنگ
 بخندید بسیار گردافرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین
 چرا رنجه گشتی؟ کنون باز گرد
 بخندید و او را به افسوس گفت
 چنین بود و روزی نبودت زمن
 تو گفتی همی بشکند هر زمان
 که دیدی مرا روزگار نبرد
 که این نیست بر تر ز ابر بلند
 تراند کسی نیزه بر بال من! ا
 سمند سرافراز بر دژ کشید
 پیامد به درگاه دژ گزدهم
 تن خسته و بسته بر دژ کشید
 پر از غم دل و دیده خونین شدند
 پر از درد بودند برنا و پیر
 پر از غم بد از تو دل انجمن
 نیامد ز کار تو بر دوده ننگ،
 به باره بر آمد سپه بنگرید
 چنین گفت که ای شاه ترکان و چین
 هم از آمدن، هم زدشت نبرد! ا
 که: ترکان ز ایران نیابند جفت
 بدین درد غمگن مکن خویشان.

...

۵- غشمگین گشتن رستم

گیو فرمان کاوسی به زابلستان رفت تا رستم را بشتاب بدرگاه آورد
 از برای جنگ با سهراب، و آن دو در آمدن تأخیر کردند، عاقبت
 گرازان به درگاه شاه آمدند گشاده دل و نیکخواه آمدند

چورفتند و بردند پیشش نماز
 یکی بانگ برزد به گیو از نخست
 که: رستم که باشد که فرمان من
 بگیری و بیر، زنده بردار کن
 ز گفتار او گیورا دل بنخست
 بر آشت با گیو و با پیلتن
 بفرمود پس طوس را شهریار
 خود از جای برخاست کاووس کی
 بشد طوس و دست تهمتن گرفت
 که از پیش کاووس بیرون برآد
 تهمتن بر آشت با شهریار
 همه کارت از یکدگر بدتر است
 تو سهراب را زنده بردار کن
 بزد تند یک دست بردست طوس
 ز بالا نگون اندر آمد به سر
 بدر شد بنخشم اندر آمد به رخش
 چو خشم آورم شاه کاووس کیست؟
 زمین بنده و رخش گاه منست؛
 شب تیره - آر تیغ رخشان کنم
 سر نیزه و تیغ یار من اند؛
 چه آزار دم او؟ نه من بنده‌ام،
 بر آشت و پاسخ نداد ایچ باز
 پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
 کند پست و پیچد ز پیمان من؟
 وزو نیز با من مگردان سخن.
 که بردی به رستم بر آن گونه دست؟
 فرو ماند خیره همه انجمن
 که: رو هردو را زنده برکن به دار.
 بر فروخت بر سان آتش زنی
 (بدو مانده پر خاشجویان شگفت)
 مگر کاندرا آن تیزی افسون برآد
 که: چندین مدار آتش اندر کنار
 ترا شهریاری نه اندر خوراست
 بر آشوب و بد خواه را خوار کن.
 تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
 برو کرد رستم به تندی گذر
 «منم» گفت «شیراوژن و تاج بنخش
 چرا دست یازد بمن، طوس کیست؟
 نگین گرز و میغفر کلاه منست؛
 به آوردگه بر سر افشان کنم؛
 دو بازوی و دل شهریار من اند؛
 یکی بنده آفریننده‌ام؛

بهایران ارایدون که سهرابِ گُرد
 شما هر کسی چارهٔ جان کنید،
 به ایران نینید ازین پس مرا
 غمی شد دل نامداران همه
 به گودرز گفتند که این کارِ تست
 سپید جز از تو سخن نشود
 به نزدیک این شاه دیوانه رو
 سخنهاى چرب و دراز آوری
 سپه‌دار گودرزِ کَشواد رفت
 به کاووس کی گفت: رستم چه کرد
 فراموش کردی ز هاماوران
 که گوئی «ورا زنده بردار کن»؟
 چو او رفت، آمد سپاهی بزرگ
 که داری که با او به دشت نبرد
 یلانِ ترا سر بسر گزدم
 همی گویده آن روز هرگز مباد
 کسی را که جنگی چو رستم بود
 چو بشنید گفتارِ گودرز شاه
 پشیمان شدش زانکه او گفته بود
 بگودرز گفت «این سخن درخور است
 خردمند باید دل پادشا

بیاید نماند بزرگ و نه خُرد؛
 خرد را بدین کار پیچان کنید.
 شما را زمین پر کرگس مرا،
 که رستم شبان بود و ایشان رمه
 شکسته بدمت تو گردد درست
 همی بخت تو زین سخن نغزود
 وز این در سخن یاد کن نوبنو
 مگر بخت گم بوده باز آوری».
 به نزدیک خسرو خرامید تفت
 کز ایران بر آوردی امروز گرد؟
 وز آن کارِ دیوان مازندران
 ز شاهان نباید گزافه سخن!
 یکی پهلوانی به کردارِ گُرگ
 شود برفشاند بر او تیره گرد؟
 شنیده‌ست و دیده‌ست از پیش و کم
 که با او سواری کند رزم یاده،
 بیازارد، او را خرد کم بُود.
 بدانست کو دارد آئین و راه
 به بهبودگی مغزش آشفته بود
 لب پیر با پند نیکوتر است
 که تیزی و تنلی نیارد بها

شما را بیاید بر او شدن بخوے بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تھی نمودن بدو روزگارِ بی .

۰۰۰

۶- زاری رستم بر سهراب

بفرمود رستم که تا پیشکار جوان را بر آن جامه آن جایگاه
گو پیلان سر سوی راه کرد که : سهراب شد زین جهان فراخ
پیاده شد از اسپ رستم چو باد همی گفت زار : ای نبرده جوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه کرا آمد این پیش کامد مرا ؟
نیبره جهاندار سام سوار بریدن دو دستم سزاوار هست
کدامین پدر هرگز این کار کرد؟ به گیتی که کشتست فرزندی را ،
نکوهش فراوان کند زال زر بدین کار پوزش چه پیش آورم ،
چه گویند گردان و گردن کشان چه گویم چو آگه شود مادرش ؟
یکی جامه افگند بر جویبار بخواید و آمد به نزدیک شاه
کس آمد پیش زود و آگاه کرد همی از تو تابوت خواهد نه کاخ .
بجای کله خاک بر سر نهاد سر افراز و از تخمه پهلوان
نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه بکشم جوانی به پیران سرا ،
سوی مادر از تخمه نامدار . جز از خاک تیره مبادم نشست
سزاوارم اکنون بگفتارِ سرد . دلیر و جوان و خردمند را ؟
همان نیز رودابه بر هنر که دلشان بگفتار خویش آورم ؟
چو زین سان شود سری ایشان نشان ؟ چگونه فرستم کسی را برش ؟

چه گویم چرا کشتمش بے گناه؟
 پدرش آن گرانمایه پهلوان
 بر این تخمه سام نفرین کنند
 که دانست کین کودك ارجمند
 بچنگ آبلش رای و سازد سپاه
 چرا روز کردم بر او بر سیاه؟
 چه گوید بدان پاک دخت جوان؟
 همه نام من نیز بے دین کنند
 بدین سال گردد چو سرو بلند،
 بمن بر کند روز روشن سیاه؟

•••

بفرمود تا دیه خسروان
 همی آرزو گاه و شهر آملش
 از آن دشت بردند تابوت اوی
 به پرده سرای آتش اندر زدند
 همان خیمه و دیه هفت رنگ
 بر آتش نهادند و برخاست غو
 دریغ آن رخ و برز بالای تو
 دریغ این غم و حسرت جان گسل
 همی ریخت خون و همی کند خاک
 همه پهلوانان کاووس شاه
 زبان بزرگان پر از پند بود
 چنین است کردار چرخ بلند
 چو شادان نشیند کمی با کلاه
 چرا مهر باید همی بر جهان
 چو اندیشه گنج گردد دراز
 کشیدند بر روی پور جوان
 یکی تنگ تابوت بهر آملش
 سوی خیمه خویش بنهاد روی
 همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همه تخت پر مایه زرین پلنگ
 همی گفت زار: ای جهاندار نو
 دریغ آن همه مردی و رای تو
 ز مادر جدا وز پدر داغ دل
 همه جامه خسروی کرد چاک
 نشستند بر خاک با او به راه
 تهمتن بدرد از جگر بند بود
 به دستی کلاه و به دیگر کند
 بنجم کندش ریاید ز گاه
 چو باید خرامید با هرمان؟
 همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا که گشتست مغزش تهی
 چنان‌دان‌کز این‌گردش آگاه نیست که چون و چه را سوی او راه نیست
 بدین رقتن اکنون بیاید گریست ندانم که کارش بفرجام چیست

o o o

داستان سیاوش

۱- چوگان بازی ایرانیان و تورانیان

شبی با سیاوش چنین گفت شاه
 که با گوی و چوگان به میدان شویم
 ز هر کس شنیدم که چوگان تو
 تو فرزند مائی و زیبای گاه
 بدو گفت: شاهان انوشه بدی
 همی از تو جویند شاهان هنر
 مرا روز روشن به دیدار تست
 به شبگیر گردان به میدان شدند
 چنین گفت پس شاه توران بدوی
 تو باشی بدان روی و زین روی من
 سیاوش بدو گفت که ای شهریار
 برابر نیارم زدن با تو گوی
 چو هستم سزاوار یار توّم.

که: فردا بسازیم هر دو پگاه
 زمانی بتازیم و خندان شویم
 نینند گردان به میدان تو
 تو تاج کیانی و پشت سپاه.
 روان را به دیدار توشه بدی
 که یابد بهر کار بر تو گذر؟
 همی از تو خواهم بدو نیکت جست.
 گرازان و تازان و خندان شدند
 که: یاران گزینیم در زخم گوی
 به دو نیم هم زین نشان انجمن.
 کجا باشدم دست و چوگان بکار؟
 بمیدان هم‌آوردِ دیگر بجوی
 بر این پهن میدان سوار توّم.

سپید ز گفتار او شاد شد
 «بجان و سر شاه کاووس» گفت
 هنر کن به پیش سواران پدید
 کنند آفرین بر تو مردان من
 سیاوش بدو گفت: فرمان تراست
 سپید گزین کرد گلباد را
 چو پیران و نستین جنگجوی
 بنزد سیاوش فرستاد یار
 دگر اندر یمان سوار دلیر
 سیاوش چنین گفت که ای ناججوی
 همه یار شاهند و تنها منم
 گر ایدون که فرمان دهد شهریار
 مرا یار باشند بر زخم گوی
 سپید چو بشنید زو داستان
 سیاوش از ایرانیان هفت مرد
 خروش تیره ز میدان بخاست
 از آوای صبح و دم کره نای
 سیاوش برانگیخت اسپ نبرد
 بزد همچنان چون بمیدان رسید
 بفرمود پس شهریار بلند
 سیاوش بر آن گوی بر داد بوس

سخن گفتن هر کسی باد شد
 که با من تو باشی هم‌آورد و جفت
 بدان تا نگویند کو بد گزید
 شکفته شود روی خندان من». .
 سواران و میدان و چوگان تراست.
 چو گرسیوز و جهن و پولاد را
 چو هومان که بردارد از آب گوی
 چو روئین و چون شیده ناملار
 چو ارجاسپ اسپ افکن زره شیر
 از ایشان که یار شدند پیش گوی؟
 نگهبان چوگان یکتا منم
 بیارم به میدان ز ایران سوار
 بر آنسان که آئین بود برد روی». .
 بر آن داستان گشت هم داستان
 گزین کرد شایسته کار کرد
 همی خاک با آسمان گشت راست
 تو گفتی بچنین میدان ز جای
 چو گوی اندر آمد نهشتش به گرد
 بر آنسان که از چشم شد ناپدید
 که گوئی به نزد سیاوش برند
 بر آمد خروشدن نای و کوس

سیاوش به اسپ دگر بر نشست
 از آن پس به چوگان برُو کار کرد
 ز چوگان او گوی شد ناپدید
 از آن گوی خندان شد افراسیاب
 به آواز گفتند: هرگز سوار
 ز میدان به یک سو نهادند گاه
 سیاوش بنشست با او به تخت
 به لشکر چنین گفت پس ناجوی
 همی ساختند آن دو لشکر نبرد
 چو ترکان به تندی بیاراستند
 ربودند ایرانیان گوی پیش
 سیاوش غمی گشت ز ایرانیان
 که: میدان بازیست گر کارزار
 چو میدان سرآید بتایید روی
 سواران عانها کشیدند نرم
 یکی گوی ترکان بینداختند
 سپید چو آواز ترکان شنود

بینداخت آن گوی خسرو به دست
 چنان شد که با ماه دیدار کرد
 تو گفتی سپهرش همی بر کشید
 سر نامداران بر آمد ز خواب
 ندیدیم بر زین چنین نامدار
 بیامد نشست از بر گاه شاه
 به دیدار او شاد شد شاه سخت
 که: میدان شما را و چوگان و گوی:
 بر آمد همی تا بنخورشید گرد
 همی بردن گوی را خواستند
 بماندند ترکان ز کردار خویش
 سخن گفت بر پهلوانی زبان
 بر این گردش و بخشش روزگار؟
 بدیشان سپارید یک بار گوی.
 نکردند زان پس کسی اسپ گرم
 بکردار آتش همی تاختند
 بدانست کان پهلوانی چه بود

۲- انگبختن گرسیوز سیاوش را و افراسیاب را بر یکدیگر

بدو گفتمت گرسیوز : ای نامدار
نه از دشمنی آملستم به رنج
ز گوهر مرا بادل اندیشه خاست
نخستین ز تور ایدر آمد بدی
شنیدی که با ایرج کم سخن
وز آن جایگه تا به افراسیاب
به یکک جای هرگز نیامیختند
سپهدارِ ترکان ازان بترست
ندانی تو خوی بدش بی گمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر
برادر بد از کالبد هم ز پشت
ازان پس بسی نامور بی گناه
مرا زین سخن ویژه اندوه تست
تو تا آمدهستی بدین بوم و بر
همه مردی جستی و راستی
کنون خیره آهرمن دل گسل
دلی دارد از تو پر از درد و کین
تو دانی که من دوستدار توام

مرا این سخن نیست با شهریار
نه از چاره دورم به مردی و گنج
که یاد آمدم زان سخنهای راست
که برخاست زو فرّه ایزدی
به آغاز کینه چه افگند بُن
شدهست آتش ایران و توران چو آب
ز پند و خرد هر دو بگریختند
کنون گاو پیسه به چرم اندر است
بمان تا بیاید بدی را زمان
که بردست او کشته شد خیره خیر
چنان پر خرد بی گنه را بکشت
شدهستند بر دست او بر تباه
که بیدار دل بادی و تن درست
کسی را نیامد بد از تو به مر
جهانی به دانش بیاراستی
ورا از تو کردهست آزرده دل
ندامم چه خواهد جهان آفرین
به هر نیک و بد ویژه یار توام

نیابد که فردا گمانی بری
 سیاوش بدو گفت: مندیش زین
 سپهد جزین کرد ما را امید
 گر آزار بودیش در دل ز من
 ندادی به من کشور و تاج و گاه
 کنون با تو آمی به درگاه او
 هر آنجا که روشن بود راستی
 نمایم دلم را بر افراسیاب
 تو دل را بجز شادمانه مدار
 کسی کو دم ازدها بسپرد
 بدو گفت گرسیوز: ای مهربان
 و دیگر به جانی که گردان سپهر
 خردمند دانا نداند فسون
 بدین دانش و این دل هوشمند
 ندانی همی چاره از مهر باز
 همی مر ترا بند و تنبل فروخت
 نخست آنکه داماد کردت به دام
 و دیگر کت از خویشان دور کرد
 بدان تا تو گستاخ باشی بدوی
 ترا هم ز اغریث ارجمند
 میانش به خنجر به دونیم کرد
 که من بودم آگاه زین داوری.
 که یاراست با من جهان آفرین
 که بر من شب آرد به روز سپید
 سرم بر نیفراختی ز انجمن
 برو بوم و فرزند و گنج و سپاه
 درخشان کنم تیره گون ماه او
 فروغ دروغ آورد کاستی
 درخشان تر از بر سپهر آفتاب
 روان را به بد در گانه مدار
 ز رای جهان آفرین نگذرد.
 تو او را بدان سان که دیدی مدان
 شود تند و چین اندر آرد به چهر
 که از چنبر او سر آرد برون
 بدین بُرز بالا و رای بلند
 نباید که بخت بد آید فراز
 به چاره دو چشم خرد را بدوخت
 بخیره شدی زان سخن شاد کام
 به روی بزرگان یکی سور کرد
 فرو مانند اندر جهان گفت و گوی
 فزون نیست خویشی و پیوند و بند
 سپه را به کردار او بیم کرد

نهانش بین آشکارا کنون
 مرا هر چه اندر دل اندیشه بود،
 همان آزمایش بُد از روزگار
 همه پیش تو یک به یک راندم
 به ایران پدر را بینداختی
 چنین دل بدادی به گفتار او
 درختی بُد این برنشاندن بلمست
 همی گفت و مژگان پر از آب زرد
 سیاوش نگه کرد خیره بدوی
 چو یاد آمدش روزگار گزند
 نماند برُو بر بسی روزگار،
 دلش گشت پردرد و رخساره زرد
 بدو گفت: هر چونکه می بنگرم
 ز گفتار و کردار بر پیش و پس
 چو گستاخ شد دست با گنج او
 اگر چه بد آید همی بر سرم
 پیام برش هم کنون بی سپاه
 بدو گفت گرسیوز: ای ناجوی
 به پا اندر آتش نشاید شدن
 ترا من همانا بسم پایمرد
 یکی پاسخ نامه باید نبشت

چنین دان و ایمن مشوزو به خون
 خرد بود و از هر دری پیشه بود،
 از این کینه‌ور تیز دل شهریار
 چو خورشید تابنده بر خواندم
 به توران همی شارسان ساختی
 بگشتی همی گردِ تبار او
 کجا بار او زهر و بیخس کبست.
 پر افسون دل و لب پر از بادِ سرد
 ز دیده نهاده به رخ بر دوجوی
 کزو بگسلد مهر چرخ بلند،
 به روز جوانی سر آیدش کار،
 پر از غم دل و لب پر از بادِ سرد
 به پادافره بد نه اندر خورم
 ز من هیچ ناخوب نشنید کس
 بیچند همانا تن از رنج او
 هم از رای و فرمان او نگنرم
 بینم که از چیست آزارِ شاه.
 ترا آمدن پیش او نیست روی
 نه بر موج دریا بر ایمن بُدن
 بر آتش یکی بر زخم آبِ سرد
 پدیدار کردن همه خوب و زشت

ز کین گر بینم سرِ او تهی،
 سواری فرستم به نزدیک تو
 امیلستم از کردگارِ جهان
 که او بازگردد سوی راستی
 وگر بینم اندر سرش هیچ تاب
 تو زان سان که باید بزودی بساز
 برون ران از ایلر بهر کشوری
 صدویست فرسنگ از ایلر به چین
 از این سو همه دوستدار توند
 وز آن سو پدر آرزومندِ تست
 به هر کس یکی نامه‌ای کن دراز
 سیاوش به گفتارِ او بگروید
 بدو گفت: از آن در که رانی سخن

درخشان شود روزگارِ بهی،
 درفشان کنم رایِ تاریکِ تو
 شناسنده آشکار و نهان
 شود دور از کژی و کاستی
 هیونی فرستم هم اندر شتاب
 مکن کار بر خویشان بر دراز
 به هر نامداری و هر مهتری
 همان سیصد و سی به ایران زمین
 پرستنده و غمگسار توند
 جهان بنده خویش و پیوندِ تست
 پسچیده باش و درنگی مساز.
 چنان جانِ بیدارِ او بغنوید
 ز پیمان و رایت نگردم ز بن.

• • •

دبیرِ پژوهنده را پیش خواند
 نخست آفریننده را یاد کرد
 از آن پس خرد را ستایش گرفت
 که وای شاهِ پیروز و به روزگار
 مرا خواستی شاد گشتم بدان
 و دیگر فرنگیس را خواستی
 فرنگیس نالنده بود این زمان

سخنهای آکنده را بر فشاند،
 ز وام خرد جانش آزاد کرد.
 ابر شاهِ ترکان نیایش گرفت
 زمانه مبادا ز تو یادگار
 که بادا نشستِ تو با موبدان؛
 بمهر و وفا دل بیاراستی
 به لب ناچران و به تن ناچران

بخت و مرا پیش بالین بیست
 مراد دل پر از رای و دیدار تست
 ز نالندگی چون سبکتر شود
 بهانه مرا نیز آزار اوست
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد
 دلاور سه اسپ تگاور بخواست
 چهارم پیامد به درگاه شاه
 فراوان پرسیدش افراسیاب
 «چرا با شتاب آمدی؟» گفت شاه
 بدو گفت «چون تیره شد روی کار
 سیاوش نکرد ایچ بر کس نگاه
 سخن نیز نشنید و نامه نخواند
 ز ایران بدو نامه پیوسته شد
 سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
 تو در کار او گر درنگ آوری
 و گر دیر گیری تو جنگ آورد
 و گر سوی ایران براند سپاه
 ترا کردم آگه ز دیدار خویش
 میان دو گیتیش بینم نشست
 دو کشور پر از رنج و آزار تست
 فدای تن شاه کشور شود
 نهانم پر از درد و تیار اوست»
 بزودی به گرسیوز بد نژاد
 همی تاخت یکسر شب و روز راست
 پر از بد روان و زیان پر گناه
 چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
 «چگونه سپردی چنین تند راه؟»
 نشاید شمردن به بد روزگار
 پذیره نیامد مرا خود به راه
 مرا پیش تختش به زانو نشاند
 به ما بر در شهر او بسته شد
 همی هر زمان بر خروشد زمین
 مگر باد زان پس بچنگ آوری
 دو کشور به مردی به چنگ آورد
 که یارد شدن پیش او کینه خواه؟
 ازین پس بیچی ز کردار خویش»

۳- وصیت و پیشگویی سیاوش

میناوش به پرده در آمد به درد
 فرنگیس گفت: ای گو شیر چنگ
 چین داد پاسخ که: ای خوب روی
 بدین سان که گفتار گرسبوز است
 فرنگیس بگرفت گیسو بدست
 پر از خون شد آن بسد مشکبوی
 همی اشک بارید بز کوه سیم
 همی کند موی و همی ریخت آب
 بدو گفت که ای شاه گردن فراز
 پدر خود ملی دارد از تو به درد،
 سوی روم ره با درنگ آیدت،
 ز گیتی کرا گیری اکنون پناه؟
 ستم باد بر جان او ماه و سال
 به تن لرز لرزان و رخساره زرد
 چه بودت که دیگر شدستی به رنگ؟
 به توران زمین شد مرا آب روی،
 ز پرگار بهره مرا مرکز است.
 گل ارغوان را بفندق بخت
 پر از آب چشم و پر از گرد روی
 دولاله ز خوشاب شد بز دو نیم
 ز گفتار و کردار افراسیاب
 چه سازی کنون؟ زود بگشای راز؛
 از ایران نیاری سخن یاد کرد
 نپویی سوی چین که ننگ آیدت،
 پناهت خداوند خورشید و ماه!
 بجا بر تن تو شود بد سگال.

...

چهارم شب انلر بر ماه روی
 بلرزید وز خواب خیره بجست
 همی داشت انلر برش خوب چهر
 خورشید و شمعی بر افروختند
 پرسید ازو دخت افراسیاب
 بخواب انلرون بود با رنگ و بوی
 خروشی بر آورد چون پیل مست
 بدو گفت: «شاه چه بودت؟» زمهر.
 برش عود و عنبر همی سوختند
 که: فرزانه شاه چه دیدی بخواب؟

سیاوش بدو گفت که ز خواب من
 چنین دیدم ای سرو سیمین بخواب
 یکی کوه آتش به دیگر کران
 ز یک سو شدی آتش تیز گرد
 ز یک دست آتش ز یک دست آب
 بدیدی مرا روی کرده دژم
 چو گرسیوز آن آتش افروختی
 فرنگیس گفت « این بجز نیکوی
 به گرسیوز آید همی بخت شوم

• • •

سیاوش سپه را سراسر بخواند
 پیچید و بنشست خنجر بچنگ
 دو بهره چو از تیره شب در گلشت
 که: افراسیاب و فراوان سپاه
 ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
 نیامد ز گفتار من هیچ سود،
 نگر تا چه باید کتون ساختن،
 سیاوش ندانست زان کار او،
 فرنگیس گفت « ای خردمند شاه
 یکی باره گام زن بر نشین،
 ترا زنده خواهم که مانی بجای،
 به درگاه ایوان زمانی بماند
 طلایه فرستاد بر سوی گنگ
 طلایه هم آنگه بیامد زدشت
 پدید آمد از دور تازان به راه.
 که « بر چاره جان میان را ببند.
 از آتش ندیدم جز از تیره دود.
 سپه را کجا باید انداختن ». .
 همی راست آمدش گفتار او
 مکن هیچ گونه بما در نگاه،
 مباش ایچ ایمن به توران زمین،
 سرخویش گیر و کسی را مپای. .

سیاوش بدو گفت که آن خواب من
 مرا زندگانی سر آید همی ،
 چنین است کار سپهر بلند
 گر ایوان من سر بکیوان کشید
 اگر سال گردد هزار و دو بیست
 ز شب روشنائی نبوید کسی
 ترا پنج ماهست زابستی
 درخت تو گر ز بار آورد
 سرافراز کی خسروش نام کن ،
 چنین گردد این گنبد تیزرو
 ازین پس به فرمان افراسیاب
 بپرند بر بی گنه بر سرم ،
 نه تابوت یابم نه گور و کفن ،
 نهالی مرا خاک توران بود
 بر این گونه خواهد گذشتن سپهر
 ز خورشید تابنده تا تیره خاک
 بنواری ترا روز بانان شاه
 بیاید سپهدار پیران به در
 بجان بی گنه خواهدت زینهار ،
 وز ایران بیاید یکی چاره گر
 از ایلر ترا با پسر ناگهان
 بجا آمد و تیره شد آب من .
 غم و درد و انده در آید همی .
 گهی شاد دارد گهی مُستمند .
 همان زهر گیتی بیاید چشید .
 بجز خاک تیره مرا جای نیست .
 کجا بهره دارد ز دانش بسی .
 از این نامور گر بود رُستنی .
 یکی نامور شهریار آورد ،
 بغم خوردن او دل آرام کن .
 سرای کهن را نخوانند نو .
 مرا تیره بخت اندر آید به خواب ،
 ز خون جگر بر نهند افسرم ،
 نه بر من بگرید کس از انجمن .
 سرای کهن کام شیران بود .
 نخواهد شدن رام با من به مهر .
 گنر نیست از داد یزدان پاک .
 سر و تن برهنه بر نددت به راه ،
 به خواهش بنواهد ترا از پدر ،
 به ایوان خویش بر د زار و خوار .
 به فرمان دادار بسته کمر
 سوی رود جیحون برد در نهان

نشانند بر تخت شاهی ورا
 ز گیتی بر آید سراسر خروش
 ز ایران یکی لشکر آرد به کین
 پی رخس فرخ زمین بسپرد
 بکین من امروز تا رستخیز
 بر این گفتا بر تو دل سخت کن
 سیاوش چو بلجفت غمها بگفت
 رخس پرز خون دل و دیده گشت
 بیاورد شبرنگک بهزاد را
 خروشان سرش را ببر درگرفت
 بگوش اندرش گفت رازی دراز
 چو کیخسرو آید به کین خواستن
 ورا بارگی باش و گیتی بکوب
 از آخر پسر دل بیکبارگی
 دگر مرکبان را همه کرد پی
 خود و سرکشان سوی ایران کشید
 چو یک نیم فرسنگ بیرید راه
 همی بنگرید این بدان آن بدین
 چنین گفت زان پس به افراسیاب
 چرا جنگجوی آمدی با سپاه؟
 سپاه دو کشور پر از کین کنی
 بفرمان بُوَد مرغ و ماهی ورا
 زمانه ز کیخسرو آید بجوش
 پر آشوب گردد سراسر زمین
 به توران کسی را به کس نشمرد
 نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
 تن از ناز و آرام پردخت کن.
 خروشان بدو اندر آویخت جفت
 سوی آخر تازی اسپان گنشت
 که دریافتی روز تگک باد را
 لگام و فسارش ز سر بر گرفت
 که: بیدار دل باش و با کس مساز
 عنانش ترا باید آراستن،
 چنان چون سرمارِ افعی به چوب
 که او را تو باشی به کین بارگی.
 بر فروخت بر سان آتش زنی،
 رخ از خون دیده شده ناپدید.
 رسید اندر شاه توران سپاه
 که کینه نبندشان بدل پیش ازین
 که: ای پر هنر شاه با جاه و آب
 چرا کشت خواهی مرا بی گناه؟
 زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرمیوزِ کم خرد کلز این در سخن خود کی اندر خورد؟
 گر ایلر چنین بیگناه آمدی چرا با زره نزد شاه آمدی؟
 پذیره شدن زین نشان راه نیست سنان و سپر هدیه شاه نیست.
 چو گفتار گرمیوز افراسیاب شنید و بر آمد بلند آفتاب
 به ترکان بفرمود که ایلر دهید در این دشت کشتی به خون برنهد.

از داستان فرود سیاوش

کی خسرو طوس را بفرماندهی سیاهی گماشته او را به توران می‌فرستد، و به او امر می‌کند که از راه بیابان پرود و از راه کلات فرود می‌آید که با فرود، برادر کی خسرو و پسر سیاوش از دختر پیران، که بامادر در کلات است روبرو شود، و حادثه‌ای پیش آید. طوس می‌پذیرد، ولی خوی بد او باعث کشته شدن فرود می‌شود، و گویا بدین سبب است که فردوسی داستان را بدین ابیات آغاز می‌کند:

جهانجوی چون شد سرافراز و گُرد سپه را به دشمن نشاید سپرد
 سرشک اندر آید بمژگان زرشک سرشکی که درمان نماند زرشک
 کسی کز نژاد بزرگان بُود ز بیشی بماند سترگ آن بُود
 چو بی‌کام دل بنده باید بدن بکام کسی داستانها زدن
 سپید چو خواند ورا دوستدار نباشد خرد با دلش سازگار
 ورا هیچ خوب نخواهد به دل شود آرزوهای او دل گسل
 و دیگر کش از بُن نباشد خرد خردمندش از مردمان نشمرد
 چو این داستان سر بسر بشنوی بینی سر مایه بد خوی.

شاید مراد این باشد که طوس خود آرزوی شاه شدن داشت و به شاهی
کیخسرو راضی نبود و بناچار فرمان می‌برد، و چون فرماندهی یافت به نیت
کینه‌توزی مخصوصاً از راه کلات رفت و فرود را به عمد بر انگیخت تا
کار به کشته شدن او بکشد:

پس آگاهی آمد به نزدِ فرود
ز نعل ستوران و از پای پیل
چو بشنید نا کاردیده جوان
بفرمود تا هر چه بودش یله
فسیله به بند اندر آرند نیز
همه پاک سوی سپد کوه برد
جریره زنی بود مام فرود
بَرِ مادر آمد فرودِ جوان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس
چه گوئی، چه باید کنون ساختن؟
جریره بدو گفت که‌ای رزم ساز
به ایران برادرت شاه نواست
ترا نیک داند به نام و گهر
برادرت گر کینه جوید همی
گر او کینه جوید همی از نیا
برت را به خفتان روی بپوش
به پیش سپاه برادر برو
که زبید کر این غم بنالد پلنگ

که شد روی خورشید تابان کبود
جهان شد به کردار دریای نیل
دلش گشت پر درد و تیره روان
هیونان و از گوسفندان گله
نماند ایچ بر کوه و بردشت چیز
به بند اندرون سوی انبوه برد
ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بدو گفت که‌ای مام روشن روان
به پیش سپه در سرافراز طوس.
نباید که آرد یکی تاختن،
بدین روز هرگز مبادت نیاز
جهاندار و بیدار کیخسرواست
ز هم خون و از مهره یک پدر
روان سیاوش بشوید همی
ترا کینه زیباتر و کیمیا
بَر و دل پر از جوش و سر پر خروش
تو کین خواهی نو باش و او شاه نو
ز دریا خروشان بر آید نهنگ

وگر مرغ با ماهیان اندر آب
 که اندر جهان چون سیاوش سوار
 به گردی و مردی و جنگ و نژاد
 بدو داد پیران مرا از نخست
 نژاد تو از مادر و از پدر
 تو پور چنان نامور مهتری
 کمر بست باید به کین پدر
 چنین گفت از آن پس بمادر فرود
 که باید که باشد مرا پای‌مرد
 کز ایشان ندانم کسی را به نام
 بدو گفت: ز ایدر برو با تخوار
 کز ایران که و می‌شناسد همه
 ز بهرام وز زنگه شاوران
 همیشه سرو نام تو زنده باد
 از این هردو هرگز نگشتی جدای
 نشان خواه ازین دو گو سرفراز
 سران را و گردن‌کشان را بخوان
 ز گیتی برادر ترا گنج بس
 سپه را تو باش این زمان پیش‌رو
 ترا پیش باید به کین ساختن

بخوانند نفرین به افراسیاب
 بنندد کمر نیز یک نامدار
 به اورنگ و فرهنگ و سنگ و به داد.
 وگر نه ز ترکان همی زن نجست
 همه تاجدار و همه نامور
 ز تخم کیانی و کی منظری
 بجای آوریدن نژاد و گهر.
 کوز ایران سخن با که باید سرود؟
 از این سر فرازان روز نبرد؟
 نیامد بر من درود و پیام.
 مدار این سخن بر دل خویش خوار
 بگوید نشان شبان و رمه
 نشان جو ز گردان و جنگاوران
 روان سیاوش فروزنده باد
 کنارنگ بودند و او پادشای
 کز ایشان مرا و ترا نیست راز
 می و خلعت آرا و بالا و خوان
 همان کین و آئین به بیگانه کس
 توی کینه خواه جهاندار نو
 کمر بر میان بستن و تاختن.

فرود از درِ دژ فروهشت بند
وزان پس پیامد درِ دژ بیست
برفتند پویان نخوار و فرود
از افراز چون کز گردد سپهر
گزیدند تیغ یکی بُرز کوه
نشان یکایک سرداران را از تخواری می‌پرسد و درفشهای ایشان را

وصف می‌کند

مهان و کهان را همه بنگرید
چو ایرانیان از بر کوهسار
برآشفت از ایشان سپه‌دار طوس
چنین گفت کوز لشکر نامدار
که جوشان شود زین میان گروه
بیند که آن دو دلاور کی‌اند
گر آیدون که از لشکر ما یکیست
و گر تُرک باشند و پر خاش جوی
و گر کشته آید سپارد بخاک
ور آیدون که باشد ز کار آگهان
همان جا به دو نیم باید زدن
به سالار بهرام گودرز گفت
روم هر چه گفتمی بجای آورم
بزد اسپ و راند از میان گروه
ز شادی رخس همجو گل بشکفید
بدیدند جای فرود و تخوار
فرو داشت برجای پیلان و کوس
سواری پیاید کنون نیک یار
برد اسپ تا بر سر تیغ کوه
بر آن کوه سر بر زهر چی‌اند
زند بر سرش تازیانه دو دست
بیند کشانش بیارد بروی
سزد گر ندارد ازان بیم و باک
که بشمرد خواهد سپه را نهان
فروهشمن از کوه و باز آمدن.
که: این کار بر ما نماند نهفت
سر کوه یکسر پیای آورم.
پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه

چنین گفت پس نامور با تخور
همانا نیندیشد از ما همی
یکی باره‌ای بر نشسته سمند
چنین گفت پس رای زن با فرود
بنام و نشانن ندانم همی
چو خسرو ز توران به ایران رسید
گمانی همی آن برم بر سرش
ز گودرز دارد همانا نژاد
چو بهرام بر شد به بالای تیغ
«چه مردی» بدو گفت «برکوه‌سار؟
همی نشنوی ناله بوق و کوس؟
فرودش چنین پاسخ آورد باز
سخن نرم گوی ای جهان دیده مرد
نه تو شیر جنگی و من گور دشت
فزون نداری تو چیزی ز من
سرودست و پای و دل و مغزو هوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی
بدو گفت بهرام: بر گوی هین
فرود آن زمان گفت: سالار کیست؟
بدو گفت بهرام: سالار طوس

که: این کیست کامد چنین خوار خوار؟
به تندی بر آید به بالا همی
به قتراک بر بسته دارد کند.
که: این را به تندی نباید پسود
ز گودرز یانش گمانم همی؟
یکی مغفر شاه شد ناپدید
زره تا میان خسروانی برش
یکی لب به پرسش بیاید گشاد.
بفرید بر سان غرنده میغ
نینی همی لشکر بی شمار؟
ترسی ز سالار پیدار طوس؟
که: تندی ندیدی تو تندی مساز
میارای لب را به گفتار سرد
بر این گونه بر ما نشاید گذشت
بگرددی و مردی و نیروی تن
زبان سراینده و چشم و گوش
اگر هست پهوده منای دست
شوم شاد، اگر رای فرخ نهی.
تو بر آسمانی و من بر زمین.
برزم اندرون نام بردار کیست؟
که با اختر کاویانست و کوس

زگُردان چو گودرز و ره‌ام و گیو
 چو گسَتم و چون زنگه شاوران
 بدو گفت که ز چه ز بهرام نام
 ز گودرزبان ما بدوئیم شاد
 بدو گفت بهرام که ای شیز مرد
 چنین داد پاسخ مر او را فرود
 مرا گفت چون پیشت آید سپاه
 دگر نامداری ز گنداوران
 همان‌اند همشیرگانِ پدر
 بدو گفت بهرام که ای نیکبخت
 فرودی تو ای شهریار جوان
 بدو گفت که ای فرودم درست
 بدو گفت بهرام: بنمای تن
 به بهرام بنمود بازو فرود
 کز آن‌گونه پیکر به پرگارِ چین
 بدانت کو از نژاد قباد
 برُو آفرین کرد و بُردش نماز
 فرود آمد از اسپ شاهِ جوان
 به بهرام گفت: ای سرافراز مرد
 دو چشم من از زنده دیدی پدر
 که دیدم ترا شاد و روشن روان

چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
 گرازه سر مرز گنداوران.
 نبردی و بگذاشتی کار خام؟
 مر او را نکردی به لب هیچ یاد! «
 چنین یادِ بهرام با تو که کرد؟ «
 که: این داستام ز مادر شنود
 پذیره شو و نام بهرام خواه
 بجا نام او زنگه شاوران؛
 سزد گر بریشان بجوی گنر». «
 توی بارِ آن خسروانی درخت
 که جاوید بادی به روشن روان! «
 از آن سرو افکنده شاخی برُست. «
 برهنه، نشان سیاوش به من.
 ز عنبر به گل بر یکی خال بود
 نداند نگارید کس بر زمین
 ز راه سیاوخش دارد نژاد.
 بر آمد به بالای تند و دراز
 نشست از بر سنگ روشن روان
 جهاندار و بیدار و شیر نبرد
 همانا نگشتی ازین شادتر
 هنرمند و بینا دل و پهلوان

بدان آملستم بدین تیغ کوه
 پرسم ز مردی که سالار کیست
 یکی سورسازم چنان چون توان
 ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر
 وزان پس گرایم به پیش سپاه
 سزاوار این جستن کین منم
 سزد گر بگوئی تو با پهلوان
 بیاشیم یک هفته ایدر به هم
 به هشتم چو برخیزد آوای کوس
 میان را ببندم به کین پدر
 که با شیر جنگ آشنائی دهد
 که اندر جهان کینه را زین نشان
 بدو گفتم بهرام کواهی شهریار
 بگویم من این هرچه گفتم بطوس
 ولیکن سپید خردمند نیست
 هنر دارد و خواسته هم نژاد
 بشورید با گیو و گودرز و شاه
 همی گوید «از تخمه نودرم
 سزد گر بیچند ز گفتار من

•••

به بازیگری ماند این چرخ مست
 که بازی برآرد به هفتاد دست

زمانی به خنجر زمانی به تیغ	زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دست یکی ناسزا	زمانی خود از درد و سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه	زمانی غم ورنج و خواری و چاه
همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگدل . تا شدم تنگست
اگر خود زادی خردمند مرد	ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بباید به کوری و ناکام زیست	بر این زندگانی بباید گریست
سر انجام خاکست بالین اوی	دریغ آن دل و رای و آئین اوی

•••

چنین است هر چند مانیم دیر	نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ	رهائی نیابد ازو بار و برگ

•••

از داستان منیره و بیرن

آمدن منیره پیش رستم

منیره خبر یافت از کاروان	یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دختِ افراسیاب	بر رستم آمد دودیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت ،	همی باستین خونِ مژگان بر رفت ،
که: بر خوردی از جان و از گنج خویش	مبادتِ پشیمانے از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند	ز چشم بدانتِ مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان	ز رنجی که بُردی مبادتِ زیان

همیشه خرد بادیت آموزگار
 چه آگاهی استت ز گردان شاه،
 نیامد به ایران زیرین خبر؟
 که چون او جوانی ز گودرزیان
 بسوده‌ست پایش ز بند گران
 کشیده به زنجیر و بسته به بند
 نیام ز دردش بشب هیچ خواب
 بترسید رستم ز گفتار اوی
 بدو گفت که از پیش من دور شو
 ندارم ز گودرز و گیو آگاهی
 به رستم نگه کرد و بگریست زار
 بدو گفت که ای مهتر پر خرد
 سخن گر نگوئی مرا من ز پیش
 چنین باشد آئین ایران مگر
 بدو گفت رستم که: ای زن چه بود؟
 همی بر نوشتی تو بازار من
 بدین تندی از من میازار بیش
 و دیگر بجائی که کیخسرو است
 نه دانم همی گیو و گودرز را
 بفرمود تا خوردنی هرچه بود
 یکایک سخن کرد از او خواستار

خُنک بوم ایران و خوش روزگار
 ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه؟
 نیایش نخواهد بُلدن چاره‌گر؟
 همی بگسلاند به سختی میان
 دو دستش ز مسمار آهن‌گران
 همه چاه پر خون آن مُستمند
 ز نالیدن او دو چشم پر آب.
 یکی بانگ بر زد بر اندش ز روی
 نه خسرو شناسم نه سالار نو
 که مغزم ز گفتار کردی تهی .
 ز خواری بیارید خون بر کنار
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
 که من خود دلی دارم از درد ریش
 که درویش را کس نگوید خبر؟
 مگر اهرمن رستخیزت نمود؟
 بدان روی بُد با تو پیگار من
 که دل بسته بودم به بازار خویش
 بدان شهر من خود ندارم نشست
 نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را.
 نهادند در پیش درویش زود
 که: با تو چرا شد دُرُم روزگار؟

چه پرسی ز گردان و شاه و سپاه؟
 منیره بدو گفت کوز کارِ من
 کز آن چاه سر با دلی پر ز درد
 زدی بانگ بر من چو جنگاوران
 منیره منم، دختِ افراسیاب
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
 همی نان کشکین فراز آورم
 چو بیچاره بیرن بدین ژرف چاه
 بغل و به سمار و بند گران
 مرا درد بر درد بفرود ازین
 کنون گرت باشد به ایران گنر
 بدرگاه خسرو مگر گیو را
 بگونی که بیرن به سختی در است
 گرش دید خواهی میاسای دیر
 بدو گفت رستم که: ای خوب چهر
 چرا نزد باب تو خواهشگران
 مگر بر تو بخشایش آرد پدر
 گر آزار بابت نبودی ز پیش
 به خوالیگرش گفت کوز هر خورش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 سبک دست رستم بسان پری
 چه داری همی راه ایران نگاه؟
 چه پرسی ز بد بخت و تیار من؟
 دویدم بنزد تو ای رادمرد
 ترسیدی از داورِ داوران؟
 برهنه ندیدی رخم آفتاب
 از این در بدان در دوان گردگرد
 چنین راند یزدان قضا بر سرم
 نیند شب و روز خورشید و ماه
 همی مرگ خواهد ز یزدان بران
 نم از دیدگانم پپالود ازین
 ز گودرز کشواد یابی خبر
 بینی و گر رستم نیو را
 اگر دیر گیری شود کار پست
 که بر سرش سنگست و آهن به زیر.
 چرا باری از دیدگان آب مهر؟
 نینگیزی از هر سوی مهتران؟
 بجوشدش خون و بسوزد جگر
 ترا دادی چیز ز اندازه بیش.
 که او را بیاید بیاور برش.
 نوشته بدو اندرون نان نرم
 بدو در نهان کرد انگشتی

بدو داد و گفتش: بدان چاه بر
منیره بیامد بدان چاه سر
نوشته به دستار چیزی که برد
نگه کرد بیرن بخیره بماند
که: ای مهربان از کجا یافتی
بسارنج و سختی کت آمد به روی
منیره بدو گفتمت که ز کاروان
از ایران به توران ز بهر درم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
گش دستگامی نهاده فراخ
بمن داد زین گونه دستار خوان
بدان چاه نزدیک آن بسته رو
بگسترد بیرن پس آن نان پاک
چو دست خورش برد زان داوری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند
یکی مهر پیروزه «رستم» بروی
چو بار درخت وفا را بدید
بخندید خندیلنی شادوار
منیره چو بشنید خندیدنش
زمانی فروماند زان کار سخت
(شگفت آمدش، داستانی بزد
که بیچارگان را توی راهبر.
دوان و خورشها گرفته به بر
چنان هم که بستد به بیرن سپرد
از آن چاه خورشید رخ را بخواند
خورشها؟ کر این گونه بشناقتی
ز بهر منی در جهان پوی پوی.
یکی مابه‌ور مرد بازارگان
کشیده ز هرگونه بسیار غم
ز هرگونه با او فراوان گهر
یکی کلبه سازیده بر پیش کاخ
که بر من جهان آفرین را بخوان
دگر گر بخواند بیر نو بنو.
پر اومید یزدان دل از بیم و باک
بدید آن نهان کرده انگشتری
ز شادی بخندید و خیره بماند
نشسته به آهن به کردار موی
بدانست کامد غمش را کلید
چنان کامد آواز بر چاه‌سار
از آن چاه تاریک بسته تنیش
بگفت: این چه خنده‌ست ای نیکبخت؟
که «دیوانه خند ز کردار خود»)

چگونه گشادی به خنده د لب
 چه راز است پیش آرو با من بگوی
 بدو گفت بیرن که زین کار بخت
 چو با من بسوگند پیمان کنی
 بگویم سراسر ترا داستان
 که لب را بدوزی ز بهر گزند
 منیره خروشید و نالید زار
 دریغ آن شده روزگاران من
 بدادم به بیرن تن و خان و مان
 همان گنج دینار و تاج گهر
 پلر گشته بزار و خویشان ز من
 ز امید بیرن شده نا امید
 بیوشد همی راز بر من چنین
 بدو گفت بیرن: همه راستست
 چنین گفتم اکنون، نایست گفت
 سزد گر به هر کار پندم دهی
 تو بشناس کان مرد گوهر فروش
 ز بهر من آمد به توران فراز
 ببخشد بر من جهان آفرین
 رهاند مرا زین غمانِ دراز
 بنزدیک او شو بگویش نهان
 که شب روز بینی همی روز شب؟
 مگر بخت نیکت نموده ست روی؟
 بر او امید آنم که بگشاد بخت
 همانا وفای مرا نشکنی
 چو باشی به سوگند همدستان
 زنان را زبان کم بماند به بند.
 که: بر من چه آمد بد روزگار!
 دل خسته و چشم باران من
 کتون گشت بر من چنین بد گمان
 به تاراج داده همه سر بسر
 برهنه دوان بر سر انجمن
 جهام سیاه و دو دیله سپید
 تو دانتری ای جهان آفرین!
 ز من کار تو جمله بر کاستست
 ایا مهربان یار و هشیار بخت
 که مغزم به رنج اندرون شد تهی
 که خوالیگرش مر ترا داد توش
 و گرنه نبودش به گوهر نیاز
 بینم مگر پن روی زمین
 ترا زین تگاپوی و گرم و گلذاز
 که ای پهلوان کیان جهان،

بدل مهربان و بتن چاره‌جوی
 منیره پیامد به کردار باد
 چو بشنید گفتار آن خوب روی
 بدانت رستم که بیژن سخن
 ببخشد و گفتش که: ای خوب‌چهر
 بگویش که و آری، خداوند رخس
 ز زاول به ایران ز ایران به تور
 بگویش که و ما را بسان پلنگ
 چو با او بگویی سخن رازدار
 ز بیشه فراز آر هیزم به روز
 منیره ز گفتار او شاد شد
 پیامد دوان تا بدان چاه سار
 بگفتش که: دادم سراسر پیام
 چنین داد پاسخ که و آتم درست
 تو با داغ دل چند پوئی همی،
 کنون چون درست آمد از تو نشان
 زمین را بفرانم اکنون به چنگ
 مرا گفت و چون تیره گردد هوا
 به کردار کوه آتشی بر فروز
 بدان تا بینم من آن چاه را
 بفرمود بیژن که و آتش فروز
 اگر تو خداوند رخشی بگوی. .
 ز بیژن به رستم پیامش بداد
 کز آن راه دور آمدش پوی پوی
 گشاده‌ست بر سیم تن سرو بس
 که یزدان ترا زو میراد مهر
 ترا داد یزدان فریاد بخش
 ز بهر تو پیمودم این راه دوره
 بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
 شب تیره گوشت به آواز دار
 شب آید یکی آتشی بر فروز.
 دلش زاندهان یکسر آزاد شد
 که بودش به چاه اندرون غمگسار
 بدان مرد فرخ پے نیک نام
 که بیژن به نام و نشانم بچست
 که رخ را به خوناب شوی همی؟
 بینی سر تیغ مردم کشان
 به پروین بر اندازم آسوده سنگ
 شب از چنگ خورشید یابد رها
 که سنگ و سر چاه گردد چو روز
 بدان روشنی بسپرم راه راه.
 که رستم هر دو ز تاریک روزه

سوی کردگار جهان کرد سر
 زهر بد تو باشی مرا دستگیر
 بده داد من زانکه بیداد کرد.
 مگر باز یابم بر و بوم را
 تو ای دخت رنج آزموده ز من،
 بدین رنج کز من تو برداشتی
 بدادی به من گنج و تاج و گهر
 اگر یابم از چنگ این ازدها
 به کردار نیکان یزدان پرست
 بسان پرستار پیش کیان
 منیره به هیزم شنابید سخت
 بخورشید بر چشم و هیزم به بر
 به دلش اندرون بانگ روئینه خُم
 که ای پاک بخشنده دادگر
 تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
 تو دانی نمان من و داغ و درد
 بماتم به ننگ اختر شوم را.
 فدا کرده جان و دل و چیز و تن،
 نمان مرا شادی انگاشتی
 جهاندار خویشان و مام و پدر
 بدین روزگار جوانی رها
 بیوم به پای و بیازم به دست
 به پاداش نیکیت بنم میان.
 چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
 که تا کی بر آرد شب از کوه سر
 که آید ز ره رخس پولاد سُم

از داستان رستم و اسفندیار

۱- لشکر آوردن اسفندیار به زابلستان

به شبگیر هنگام بانگ خروس
 چو پیل به اسپ اندر آورد پای
 همی راند تا پیشش آمد دو راه
 سوی گنبدان بود راهش یکی
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 بیاورد چون باد لشکر ز جای
 فرو ماند بر جای پیل و سپاه
 دگر سوی زابل کشید اندکی

شتر آنکه در پیش بودش بخت
 همی چوب زد بر سرش ساروان
 جهانجوی گفت: آن بد آمد بفال.
 بدان تا بلو باز گردد بدی
 بریدند گردان هم آنجا سرش
 غمی گشت از آن اشتر اسفندیار
 چنین گفت: آن کس که پیروز گشت
 بد و نیک هر دو ز یزدان بود
 وزان پس بیامد سوی هیرمند
 بر آئین پیستند پرده سرای
 شرعی بزد زود و بنهاد تخت
 می آورد و رامشگر اسفندیار
 به رامش دل خویشان شاد کرد
 چو گل بشکفید از می ساجنورد

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
 بدو گفت: اسپ سیه بر نشین
 بنه بر سرت افسر خسروی
 بدان سان که هر کس که بیند ترا
 بداند که هستی تو خسرو نژاد
 بر پنج بالای زرین ستام
 سخن گفت با وی ز اندازه بیش
 بیارای تن را به دیبای چین
 نگارش همه گوهر پهلوی
 ز گردن کشان بر گزیند ترا
 کند آفریننده را بر تو یاد
 سرافراز ده موبد نیک نام

هم از راه تا خان رستم بران
 درودش ده از ماو خوبی نمای
 بگویش که: هر کس که گردد بلند
 ز دادار باید که دارد سپاس
 چو باشد گرابنده نیگوی
 بیفزایدش کامگاری و گنج
 چو دوری گزیند ز کردار زشت
 بد و نیک بر ما همی بگذرد
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 به گیتی هر آن کس که نیکی شناخت
 همان بر که کاری همان بلدروی
 کنون از تو اندازه گیریم راست
 که بگذاشتی سالیان بے شمار
 اگر باز جوئی ز راه خرد
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه
 تو بیش از نیاکان من یافتی
 چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
 چنو شهریاری به گشتاسپ داد
 سوی وی یکی نامه ننوشته‌ای
 زرقی به درگاه او بنده وار
 ز هوشنگ و جم و فریدون گرد

مکن کار بر خویشان بر گران
 بیارای گفتار و چربے فزای
 جهاندار و از هر بدی بی‌گزند
 که اویت جاوید نیکی شناس
 پرهیزد از آزو از بد خوی
 بود شادمان در سرای سنج
 بیابد بدان گیتی اندر بهشت
 چنین داند آن کس که دارد خرد
 پرد روان سوی یزدان پاک
 بکوشید و با شهریاران بساخت
 سخن هر چه گوئی همان بشنوی
 نه باید برین بر فرونی نه کاست
 بدیدی به گیتی بسی شهریار
 بلانی که چونین نه اندر خورد
 گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
 چو در بندگی تیز بشتافتی
 نکردی گذر سوی آن بارگاه
 نیامدت زان پس خود از تخت یاد
 از آرایش بندگی گشته‌ای
 نخواهی کسی را همی شهریار
 که از تخم ضحاک شاهی پرد

همی رو چنین تا سر کیقباد
 چو گشتاسپ نشست یک نامدار
 پذیرفت پاکیزه دین بی
 چو خورشید شد راه گهان خدیو
 وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ
 ندانست کس لشکرش را شمار
 یکی گورسان کرد زان دشت کین
 همانا که تا رستخیز آن سخن
 کنون خاور اوراست تا باختر
 ز توران برو تا سر هند و روم
 ز دشت سواران نیزه گزار
 فرستند زین شهرها باژ و ساو
 ازان گفتم این با تو ای پهلوان
 ز رفتی بدان نامور بارگاه
 کرانی گزیدستی اندر جهان
 فرامش ترا مهتران چون کنند
 همیشه همه نیکوی خواستی
 اگر بر شمارد کسی رنج تو
 ز شاهان کسی بر چنین داستان
 مرا گفت و رستم ز بس خواسته
 بهزاول نشستست و گشتست مست
 که تاج فریدون بسر بر نهاد
 به رزم و به بزم و به رای و شکار
 نهان گشت بیدادی و بیرهی
 نهان شد بد آموزی و راه دیو
 سپه چون پلنگ و سپید نهنگ
 پذیره شدش نامور شهریار
 که جانی ندیدند پیدا زمین
 میان بزرگان نگرود کهن
 همی بشکند پشت شیران نو
 جهان شد مراورا چویک مهره موم
 بدرگاه اویند چندی سوار
 که با جنگ او نیست شان زور و تاو
 که او از تو آزرده دارد روان
 نکردی بدان نامداران نگاه
 همی خویشان داری اندر نهان
 مگر مغز دل پاک بیرون کنند؟
 بفرمان شاهان بیاراستی
 بگیتی فزون آید از گنج تو
 ز بنده نبودند هم داستان
 همان کشور و گنج آراسته
 همه کار شاهان گرفته به دست

چو کار آیدش دوری رزمگاه
برآشفت یکروز و سوگند خورد
که او را بجز بسته بر بارگاه
کنون من از ایران بدان آمدم
پرهیز و پیچان شو از خشم اوی
چو ایدر بیائی و پیمان کنی
به خورشید و روشن روانِ زریر
که من زین پشیمان کنم شاه را
پشوتن برین بر گوی من است
که من چند ازین جستم آرام شاه
پدر شهریار است و من کهترم
همه دوده با هم بیاید نشست
زواره ، فرامرز ، دستانِ سام ،
همه پند من یکبیک بشنوید
نباید که تان خانه ویران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم
وزان پس بایستم به پیشش پپای
نمانم که بادی به تو بر وزد

نبیند مرا نیز در بزمگاه ،
به روزِ سپید و شبِ لاژورد
نبیند کسی زین گزیده سپاه ،
نبُد شاه دستور تا دم زدم
ندیدی که خشم آورد چشم اوی
روان از نشستن پشیمان کنی
بجان پندِ آن جهاندار شیر
بر افروزم این تیره گون ماه را
روان و خرد رهنمای من است
ولیکن همی از تو دیدم گناه
ز فرمان او یکک زمان نگذرم
زدن رای و سودن بر این کار دست
جهاندریده رودابه نیک نام ،
بدین خوب گفتار من بگروید
بکام دلیران ایران شود
بدو بر فراوان گناه آورم
ز خشم و ز کین آرمش باز جای
بدان سان که از گوهر من سزد.

۲- پاسخ رستم به پیغام اسفندیار

چو بشنید رستم ز بهمن سخن پر اندیشه شد مغز مرد کهن

چنین گفت: آری، شنیدم پیام
 ز من پاسخ این بر به اسفندیار
 هر آن کس که دارد روانش خرد
 چو مردی و پیروزی و خواسته
 بزرگی و گُردی و نام بلند
 به گیتی بر این سان که اکنون توی
 بیاشیم بر داد یزدان پرست
 سخن هر چه بر گفتنش روی نیست
 اگر جان تو بسپرد راهِ آرز
 چو مهر سراید سخن سخنه به
 ز گفتارِ آن کس بُدی بنده شاد
 به مردی و فرهنگ و رای و خرد
 ز یزدان همین آرزو خواستم
 که بینم پسندیده چهر ترا
 نشینم با یکدگر شاد کام
 به خواهشگری نیز بشنایم
 به پیش تو آمی کتون بے سپاه
 بیارم برت عهدِ شاهان داد
 کتون ای تهمتن تو در کارِ من
 بدان نیکوها که من کرده‌ام
 پرستیدن شهریاران همان
 دلم شد به دیدار تو شاد کام
 که ای شیر دل مهر نامدار
 سرِ مایه کارها بنگرد
 ورا باشد و گنج آراسته
 بنزد گران مایگان ارجمند
 نباید که دارد سرِ بد خوی
 نگیریم دستِ بدی را به دست
 درختی بود کش بر و بوی نیست
 شود کارِ بی سود بر تو دراز
 ز گفتارِ بد کام پر دخته به
 که گفتی که چون او ز مادر نژاد
 همی بر نیاکانِ خود بگذرد،
 که اکنون بدو دل بیاراستم
 بزرگی و گُردی و مهر ترا
 به یاد شهنشاه گیریم جام
 کتون آنچه جستم همه یافتم
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
 ز کیخسرو آغاز تا کی قباد
 نگه کن به کردار بسیارِ من
 همان رنج و غمها که من خودهام
 از امروز تا روز پیشین زمان

چو پاداش این رنج بند آیدم
 همان به که گیتی نبیند کسی
 پیام بگویم همه راز خویش،
 پیاده پیام به چرم پلنگ،
 ازان پس که من گردن زنده پیل
 چو از من گناهی نیامد پدید
 بنهای ناخوش ز من دور دار
 مگو آنچه هرگز نگفتست کس
 بزرگان بر آتش نیابند راه
 همان تابش ماه نتوان نهفت
 تو بر راه من بر ستیزه مریز
 ندیده‌ست کس بند بر پای من
 تو آن کن که از شهریاران سزااست
 به مردی ز دل دور کن خشم و کین
 بدل خرمی دار و بگلر ز رود
 گرامی کن این خانه ما به سور
 چنان چون بدم کهنه کی قباد
 چو آئی بنزدیک من با سپاه
 بر آساید از زنج مرد و ستور
 همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب
 بینم ز تو زور مردان جنگ

وز آن شاه ایران گزند آیدم
 چو بیند بدو در نماند بسی.
 ز گیتی بر افزام آواز خویش،
 به بازو ببندم یکی پاهنگ.
 شکستم فگندم به دریای نیل،
 کز آن بد سرم را بیاید برید،
 به بدها دل دیو رنجور دار.
 ز مردی مکن باد را در قفس
 به دریا گذر نیست بی آشنای
 نه روبه توان کرد با شیر جفت
 که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
 نه بگرفت پیل زیان جای من
 بدار از ره دیو بر دست راست
 جهان را به چشم جوانی مبین
 که از پاک دادار بادت درود
 مباش از پرستنده خویش دور
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد
 هم ایلر بشادی بیاشی دو ماه
 دل دشمنان گردد از رشک کور
 اگر دیر مانه نگیرد شتاب
 بشمشیر شیر افگنی گر پلنگ

چو خواهی که لشکر به ایران بری
 گشایم در گنجهای کهن
 به پیش تو آرم همه هرچه هست
 بر آنچه خواهی و دیگر ببخش
 چو هنگام رفتن فراز آیدت
 عنان از عنانت نپیچم به راه
 به پوزش کم نیست خشم ورا
 پرسم ز بیدار شاه بلند
 همه هرچه گفتم ترا یاد دار
 به نزدیک شاه دلبران بری
 که ایدر فگندم به شمشیر بن
 که من گرد کردم به نیروی دست
 مکن بر دل ما چنین روز رخس
 به دیدار خسرو نیاز آیدت
 خرامان پیام به نزدیک شاه
 ببوسم سرو پا و چشم ورا
 که پام چرا کرد باید به بنده
 بگو پیش پر مایه اسفندیار.

•••

۳ - گفتگوی رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 شکم گرسنه روز نمی گذشت
 بیارید چیزی که دارید و خوان
 چو بنهاد رستم بخوردن گرفت
 بل اسفندیار و بلان یکسره
 همی خورد رستم از آنها همه
 بفرمود مهتر که جام آورید،
 بینیم اکنون که رستم ز می
 بیاورد یک جام می گسار
 که گفتار چندین نیاید به کار
 ز پیگار گفتار بسیار گشت
 کسی را که بسیار گوید نخوان.
 بماندند از آن خوردن اندر شگفت
 ز هر سو نهادند پیشش بره
 شگفت اندرو ماند شاه و رمه
 بجای می پخته خام آورید،
 چه جوید، چه گوید ز کاووس کی،
 که کشتی نکردی بر او بر گذار

بیاد شهنشاه رستم بخورد
 چنین گفت پس با پشوتن به راز
 چرا آب بر جام می بگنید؟
 پشوتن چنین گفت با می گسار
 می آوردو رامشگران را بخواند
 چو هنگامه رقتن آمد فراز
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 می و هرچه خوردی ترا نوش باد
 بدو گفت رستم که: ای ناملار
 هر آن می که با تو خورم نوش گشت
 گر این کینه از دلت بیرون کنی
 زدشت اندر آئی سوی خان خویش
 سخن هرچه گفتم بجای آورم
 بیاسای چندی تو بر بد مکوش
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 تو فردا بینی ز مردان هنر
 تن خویش را نیز مستای هیچ
 بینی که من در صف کارزار
 هر آنچت بگویم تو بپذیر پند
 که فرمان شه پیش یزدان شناس
 چو از شهر زابل به ایران شوم
 بر آورد از آن چشمه سرخ گرد
 که « بر خوان نیاید به آبت نیاز
 چرا این نبید کهن بشکنید؟ »
 که « بی آب یک جام دیگر بیار »
 ز رستم همی در شگفتی بماند .
 ز می لعل شد رستم سرفراز
 که: شادان بزی تا بود روزگار
 روان ترا راستی توش باد .
 همیشه خرد بادت آموزگار
 روان خردمند را توش گشت
 بزرگی و دانش بر افزون کنی
 بوی شاد یکچند مهان خویش
 خرد پیش تو رهنمای آورم
 سوی مردمی یاز و باز آرهوش .
 که: تخمی که هرگز نروید مکار
 چو من تاختن را ببندم کمر
 به ایوان شو و کار فردا پسپیچ
 چنانم که با باده و می گسار
 به گفتار شاه اندر آئی به بند
 چو فرمان یزدان بود با سپاس
 بنزدیک شاه دلیران شوم

هنر بیش بیند ز گفتار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد
که: گر من دهم دست بندِ ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد
هم از بند او بد شود نام من
بگردد جهان هر که راند سخن
که رستم ز دست جوانی زست
همه نام من باز گردد به ننگ
وگر کشته آید به دشت نبرد
که او شهریار جوان را بکشت
به من بر پس از مرگ نفرین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی
شکسته شود نام دستان مام
ولیکن همین خوب گفتار من
اگر هیچ مانیده بودی ز من
چنین گفت پس با سر افراز مرد
که چندین بگویی تو از کار بند
مگر آسمان سخن دیگر است
همه پند دیوان پذیری همی
نو یکتا دلی و ندیده جهان
گر ایلونکه گشتاسپ از تاج و تخت

مجوی اندر این کار تبار من.
جهان پیش او چون یکی پیشه شد
و گر سر فرازم گزند ورا
گزاینده رسمی نو آئین و بد
بد آید ز گشتاسپ فرجام من
نکوهیدن من نگردهد کهن
به زابل شد و پای او را بیست
نماند ز من در جهان بوی و رنگ؛
شود نزد شاهان مرا روی زرد
بدان کو سخن گفت با وی درشت
همان نام من «پیر بی‌دین» بود؛
نماند به زابلستان رنگ و بوی
ز زابل نگیرد کسی نیز نام؛
ازین پس بگویند بر انجمن
خرد بی‌گمان جان ربودی ز تن.
که: اندیشه روی مرا کرد زرد
ترا بند و رای تو آرد گزند
که چرخ روان از گمان بر تراست
ز دانش سخن بر نگیری همی
جهان بان به مرگ تو کوشد نهان
نیابد همی سیری از روی بخت

همی گرد گیتی کواند ترا
 ز روی زمین یکسر اندیشه کرد
 که تا کیست اندر جهان نامدار
 کز آن نامور بر تو آید گزند
 که شاید که بر تاج نقرین کنم
 چرا جان من در نکوهش نهی؟
 بتن رنج کاری به یکدست خویش
 مکن شهریارا، جوانی مکن
 مکن شهریارا دژ ما نژند
 ز یزدان و از روی من شرم دار
 ترا بی نیاز است از جنگ من
 زمانه همی تاخت با سپاه
 بماند بگیتی ز من نام بد
 چو بشنید گردن کش اسفندیار
 بهدانای پیشین نگر تا چه گفت
 که « پیر فریبنده کانا بود
 تو چندین همی بر من افسون کنی
 تو خواهی که هر کس که این بشنود
 مرا پاك خوانند « ناپاك رای »
 بگویند که او با خرام و نوید
 سپید ز گفتار او سر بتافت

بهر مخنی بر براند ترا
 خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
 که از تو نیبجد سر از کارزار
 بماند بدو تخت و تاج بلند؛
 وز این داستان خاك بالین کم.
 چرا دل نه اندر پر هوش نهی؟
 اگر بد گمانی بد آیدت پیش
 چنین در بلا کامران مکن
 میاور بجان من و خود گزند
 محور بر من و خویشان زینهار
 وز این کوشش و کردن آهنگ من
 که بردست من گشت خواهی تباہ
 بگشتاسپ باد این سر انجام بد.
 بدو گفت: ای رسم نامدار
 بدان که جان با خرد کرد جفت
 تر چند پیروز و دانا بود،
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 بدین چرب گفتار تو بگرود
 ترا دمرد هشبار نیکی فزاید
 بیامد، ورا کرد چندین امر...
 از آن پس کز و خوب کاری بیافت؛

همه خواهش او همی خوار داشت
 چنان دان که من سر ز فرمان شاه
 بدو یام اندر جهان خوب وزشت
 ترا هر چه خوردی فزاینده باد
 تو اکنون بنجوی بر زال پوی
 سلیحت همی جنگ را راست کن
 پگاه آی و در جنگ من چاره ساز
 تو فردا بینی به آوردگاه
 بدانی که پیگار مردان مرد
 بدو گفت رستم که: ای شیرخوی
 ترا بر تگ رخس مهان کنم
 تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای
 که تیغ دلیران بر اسفندیار
 بینی تو فردا سنان مرا
 که تا نیز با نامداران مرد
 لب مرد برنا بر از خنده شد
 به رستم چنین گفت که‌ای ناجوی
 چو فردا بیانی به دشت نبرد
 نه من کوهم و زیرم اسپ چو کوه
 گر از گرز من باد یابد سرت
 و گر کشته نائی به آوردگاه
 زبانی پر از تلخ گفتار داشت.
 نپیچم، نه از بهر تخت و کلاه،
 بدویست دوزخ بدویم بهشت
 بد اندیشگان را گزاینده باد
 سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
 وزین پس مپمای با من سخن
 مکن زین سپس کار بر ما دراز
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه
 چگونه بود روز تگ و نبرد.
 ترا گر چنین آمده‌ست آرزوی
 سرت را به گوپال درمان کنم
 به گفتار ایشان بگرویده‌ای
 به آوردگاه بر نیاید به کار
 همان گرد کرده عنان مرا
 به آوردگاه بر نجویی نبرد.
 همی کهنتر آن خنده را بنده شد
 چرا نیز گشتی بدین گفتگوی؟
 بینی تو آورد مردان مرد.
 به تنها یکی مردم بی گروه
 بگرید به درد جگر مادرت
 ببندمت بر زین برم نزد شاه

بدان تا دگر بنده با شهریار نجوید بر آوردگه کارزار.

۴ - نبردِ نخستین رستم و اسفندیار

چو شد روز رستم بیوشید گبر کنندی به فتراک زین بر بیست
 بفرمود تا شد زواره بریش بدو گفت: رو لشکر آرای باش
 بیامد زواره سپه گرد کرد تهنن همی رفت نیزه بلمت
 تهنن بر او خواندند آفرین گنشت از لب رود و بالا گرفت
 خروشید کهای قرخ اسفندیار چو بشنید اسفندیار این سخن
 بنخندید و گفت: «اینک آراستم بفرمود تا جوشن و خود اوی
 ببردند و پوشید روشن بریش بفرمود تا زین بر اسپ سیاه
 چو اسپ سپه دید پر خاشجوی نهاد آن بن نیزه را بر زمین
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین بسان پلنگی که بر پشت گور
 سپه در شگفتی فرو ماندند

نگهبان تن کرد بر گبر بیر بر آن باره پیل پیکر نشست
 فراوان سخن راند از لشکرش بر آن کوهه ریگت بر پای باش.
 به میدان که آرد به دشت نبرد چو بیرون شد از جای گاه نشست
 که بی تو مباد اسپ و گوپال وزین! همی ماند از کار گیتی شگفت
 هماوردت آمد، بر آرای کاراه از آن شیر پر خاشجوی کهن
 بدان گه که از خواب برخاستم همان گرز با نیزه جنگجوی
 نهاد آن کلاه کپی بر سرش نهادند و بردند نزدیک شاه.
 ز زور و ز مردی که بود اندر اوی ز خاک سیاه اندر آمد به زین
 نشنید بر انگیزد از گور شور بر آن نامدار آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید
 پس از بارگی با پشتون بگفت
 چو تنهاست ما نیز تنها رویم
 بدان‌گونه رفتند هر دو به رزم
 چو گشتند نزدیک پیر و جوان
 خروش آمد از باره هر دو مرد
 چنین گفت رسم به آواز سخت
 بدین‌گونه مستیزوزین‌سان مکوش
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن
 بگو تا سوار آورم زابلی
 تو ایرانیان را بفرمای نیز،
 بدین رزمگهشان بچنگ آوریم
 بیاشد بکام تو خون ریختن
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 ز ایوان به شبگیر برخاستی
 چرا ساختی با من اکنون فریب؟
 چه باید مرا جنگ زابلستان،
 مبادا چنین هرگز آئین ما
 که ایرانیان را به کشتن دهم
 من پیشرو هر که جنگ آیدم
 ترا هر همی یار باید ییار
 مر او را بر آن باره تنها بدید
 که ما را نباید بدویار و جفت
 ز پستی بر آن تند بالا رویم،
 که گفתי خود اندر جهان نیست بزم
 دو شیر سر افراز، دو پهلوان،
 تو گفתי بدرید دشت نبرد
 که ای مرد شادان دل و نیکیخت
 به داننده یکبار بگشای گوش
 بدین‌گونه سختی و آویختن
 زره دار با خنجر کابلی
 که تا گوهر آید پدید از پشیز،
 خود ایدر زمانی درنگ آوریم
 بینی تگاپوی و آویختن .
 که چندین چه گوئی همی نابکار!
 بدین تند بالا مرا خواستی
 همانا بدیدی به تنگی نشیب!
 و گر جنگ ایران و کابلستان؟
 سزا این چنین نیست در دین ما
 خود اندر جهان تاج بر سر نهم
 و گر پیش چنگ پلنگ آیدم
 مرا یار هرگز نباید به کار

مرا یار در جنگ یزدان بُود
 توی جنگجوی و منم جنگ خواه
 بینیم تا اسب اسفندیار
 و یا باره رستم جنگجوی
 نهادند پیمان دو جنگی که کس
 به نزه فراوان بر آویختند
 چنین تا سنانها بهم بر شکست
 چو شمشیر بر آن بر افراختند
 ز نیروی گردان و زخم سوار
 بر افراختند آن زمان یال را
 همی ریختند اندر آورد گرز
 چو شیر زیان هر دو آشوفته
 همان دسته بشکست گرز گران
 گرفتند ازان پس دوال کمر
 یکی سر به دست یل اسفندیار
 به نیرو کشیدند زی خوبستن
 همی زور کرد این بران آن برین
 پراکنده گشتند هر دو سوار
 کف اندر دهانشان شده خون و خاک
 سرو کار با بخت خندان بُود
 بگردیم با یک دگر بی سپاه
 سوی آخر آید همی بی سوار
 به ایوان نهد بی خداوند روی .
 نباشد بدین جنگ فریاد رس
 همی میخ جوشن فرو ریختند
 به شمشیر بردند ناچار دست
 چپ و راست هر دو همی تاختند
 شکسته شد آن تیغها را کنار
 ز زین بر گرفتند گویال را
 چو سنگ اندر آید ز بالای بُرز
 پر از خشم و اندامها کوفته
 فرو ماند از کار دست سران
 دو اسب تگاور بر آورده پر
 دگر بُد بدست گوی نامدار
 دو گرد سر افراز، دو پیلتن
 نجنید یک شیر بر پشت زین
 غمی گشته اسپان از آن کارزار
 همه گبر و برگستوان چاک چاک

تعلیقات

نیت بر این بود که در این تعلیقات اسناد و شواهدی را که بر هر مطلب اظهار شده در متن این رساله موجود است ذکر کنم تا کسانی که بخواهند بمدارک و مآخذ رجوع کنند اگر آنها را نمی‌شناسند بدین وسیله با آنها آشنا شوند. ولیکن رساله مفصل‌تر از آن شد که نیت داشتم و ناچار از تعلیقات کاستم و به برخی توضیحات لازم اکتفا کردم.

دیو و دیوان: در شاهنامه به این اشتقاق سازی عامیانه برمی‌خوریم که دیوار و دبیری و دیبا از اسم دیو گرفته شده است و دیوها بودند که بنائی و خطوط و بافندگی را به آدمی‌زاد آموختند. در مآخذ دیگر هم این اشتقاق سازی آمده است و بهر حال فردوسی این را از خود نساخته است.

البرز کوه: در شاهنامه در داستان فرار کردن مادر فریدون و رهانیدن پسر خود، و در داستان پرورده شدن زال نزد سیمرغ، و در داستان رفتن رستم برای آوردن کیقباد، و مواردی دیگر، از البرز نام برده می‌شود و بنظر می‌رسد که همه جا مراد کوههای شمال هندوستان است نه کوههای شمال ایران فعلی.

درفش کاویان: شاید لفظ کاویان به کوی (= کی) منسوب بوده است و بمعنی کیان بوده، و این هم از جمله اشتقاق‌های عامیانه باشد که آن درفش را به کاوه آهنگر مربوط ساخته‌اند. در عهد اشکانی و ساسانی نگهداری درفش شاهنشاهی ایران به خاندان قارن (که خویش را از اولاد کاوه می‌شمردند) مخصوص بوده است.

ضحاك در دماوند : در اوایل عهد اسلامی هنوز این افسانه در ایران باقی بوده است که ضحاك در کوه دماوند محبوس است و هنوز زنده است و آب گرمی که از زیر کوه بیرون می آید بول اوست.

مازندران : در شاهنامه و کتابهای همعصر آن و مقدم بران ظاهراً لفظ مازندران بمعنی طبرستان بکار نرفته است مگر آنکه بندرت عبارتی و شعری را بتوان چنان تفسیر کرد. عادةً مازندر و مازندران بر سرزمینی در حدود مغرب زمین و بسیار دور از ایران اطلاق می شده است و دیوهای مازندران که در وی دیوداد نام برده شده اند ربطی به ساکنین طبرستان نداشته اند بلکه در سمت شام و مصر و افریقا تصور شده اند. در مقدمه قدیم ابو منصور می آمده است که « آفتاب بر آمدن را باختر خواندند و فروشدن را خاور خواندند و شام و یمن را مازندران خواندند ، . . . و از چپ روم خاوریان دارند و مازندریان دارند ، و مصر گویند از مازندران است . » و صاحب مجمل التواریخ گوید « فریدون قارن کاوه را بچین فرستاد تا کوش پیل دندان را بگرفت ، بعد از آن به مازندران مغرب رفت و کروض پادشاه ایشان را بگرفت . » و در تاریخ ابن اسفندیار هم آمده است که « مازندران محدث است بحکم آنکه مازندران بحد مغرب است . » ولی شک نیست که از عهد ملکشاه سلجوقی به بعد لفظ مازندران بر طبرستان اطلاق شده است.

مسعودی مروزی : در غرر اخبار ملوک الفرس دوبار ، و در کتاب البده و التاريخ دوبار نام برده شده است و این سه بیت در مأخذ دومی از او نقل شده است:

نخستین گیومرث آمد بشاهی گرفتش بگیتی درون پیش گاهی

چو سی سالی بگیتی پادشا بود که فرمانش بهر بجائی روا بود
 سپری شد نشان خسروانا چو کام خویش رانندند در جهانانا
 (ج ۳ ص ۱۳۸ و ۱۷۳). بر حسب عروض عربی این ابیات از دو بحر مختلف
 می‌نماید (یک بیت از متقارب و دو بیت از هزج) ، ولی گمان نمی‌کنم
 لزومی داشته باشد که این صورتها را تغییر داده مطابق با وزن واحد بنهائیم.
 برای ایرانیان در آغاز کار ظاهراً اوزان عروض عربی طبیعی نبوده و موجب
 خلط و التباس می‌شده است. گذشته از این مورد ، می‌توان بیت مرادی را
 در معیارالشعار (چاپ طهران ص ۱۵۳) و شعر ابوالحسین خارجی را در
 تاریخ سیستان (ص ۳۱۵) و شعر معروفی را در المعجم (۲۲۰) و شعر دقیقی را
 در لغت فرس اسدی (چاپ اقبال در لفظ اورمزد) و شعری باز منسوب
 به دقیقی (در لغت فرس اسدی چاپ هرن در لفظ گوزن) یا به فرخی (در
 همان کتاب چاپ اقبال) را نام برد. صاحب المعجم به‌بندار رازی و سایر
 سرایندگان فهلویات هم از لحاظ عروض عربی اعتراض کرده است. شاید
 ایرانیان در آن زمان این ابیات را طوری تقطیع و تلفظ می‌کرده‌اند که
 بگوش خودشان درست می‌آمده است.

مترجمین: کسانی که از پارسی (پهلوی ساسانی) به تازی کتب
 نقل کرده‌اند در تاریخ سنی ملوک‌الأرض حمزه اصفهانی و در کتاب الفهرست
 ابن‌الندیم مذکورند و بعضی از ایشان را اینجا نام می‌برم: جبلة بن سالم ،
 ابن المقفع ، سهل بن هرون ، عبدالله بن علی ، اسحق بن علی بن سلیمان ، محمد
 ابن الجهم برمکی ، زادویه بن شاهویه اصفهانی ، محمد بن بهرام بن مطیار اصفهانی ،
 هشام بن قاسم اصفهانی ، بهرام بن مردانشاه موبد ولایت شاپور از فارس ،

موسی بن عیسی الکسروی، امحق بن یزید - برای تفصیل درباره این اشخاص رجوع شود به مقاله شاهنامه و فردوسی در « هزاره فردوسی » ص ۱۷ تا ص ۳۴.

فرستادن نیل: اینکه عروضی سمرقندی گوید بجایزه شاهنامه از برای فردوسی نیل فرستادند گویا از عادت معمول آن ایام اخذ شده باشد. در تاریخ بیہقی (چاپ فیاض ص ۲۹۳) آمده است « گفت خلعت و صلت رسول بدهد، امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد؟ احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیت درگاه را ».

الف اطلاق: در مجموعه اشعار پراکنده که آقای پروفیسور ژیلبر لازار فراهم آورده اند این الف زائد در آخر بیت در شعرهای قدما مکرر آمده است، من جمله در شعر شهید (ص ۲۳) و شعر ربنجی (ص ۶۴ تا ۶۶ و ۲۲۰) و شعر ابوشکور (ص ۷۸ و ۹۱ و ۹۳) و شعر معروفی (ص ۱۳۳) و شعر دقیق (ص ۱۴۲ و ۱۴۳). همچنین در براہین العجم در امثلهای از شعر فردوسی و ابوالفرج رونی دیده می شود (ورق ۳۱).

۰ ۰ ۰

اشارات به زندگانی شخصی و به معاصرین فردوسی در سراسر شاهنامه پراکنده است بدین قرار:

در آغاز کتاب در فراهم آوردن شاهنامه و داستان دقیقی و مدیح ابونصیر (ابن) محمد و ستایش سلطان محمود و برادر او نصر بن سبکتگین و سپهدار طوس (شاید ارسلان جاذب) بیش از شش صفحه ایاتی است که جنبه شخصی و خصوصی دارد و از آنها مطالبی در باب فردوسی و زمان او بدست می آید.

در آخر داستان سیاوش و پس از بیان آمدن کیخسرو به ایران زمین
چهارده ییتی در شکایت فردوسی از پیری خود آمده است که بعضی از
ایات آن اینست :

چو آمد بنزدیکِ سر تیغِ شست	مله می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال	پراگنده شد مال و برگشت حال
چو برداشتم بجام پنجاه و هشت	نگیرم مگر یاد تابوت و نشست
همی خواهم از روشن کردگار	که چندان زمان یابم از روزگار
کر این نامور نامه باستان	بمانم به گیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد	ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتیم نیز خواهشگر است	که با تیغ تیز است و با منبر است

پس از داستان جنگ دوازده رخ و قبل از آوردن داستان جنگ بزرگ
کیخسرو با افراسیاب بیش از پنج صفحه در ستایش سلطان محمود
سروده است (چاپ بروخیم ص ۱۲۷۲ تا ۱۲۷۷ و چاپ مسکو، ج ۵،
ص ۲۳۵ تا ۲۴۰). بعضی از ایات را نقل می‌کنم:

پس لشکرش هفتصد ژنده پیل.	خدای جهان یاور و جبرئیل
سپاه و دل و گنج و دستور هست	همان رزم و بزم و می و سوره هست
یکی فرش گسترده شد در جهان	که هرگز نشانش نگرود نهان
بجا فرش را مسند و مرقد است	نشستنگه فضل بن احمد است
ز دستور فرزانه دادگر	پراگنده رنج من آمد به بر
پیوستم این نامه باستان	پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد	بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای	به گاه کیان بر درخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آید پدید	جوادی که جودش نخواهد کلید

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
 چو پنج از سر سال شصتم گفتم
 من از شصت و شش سست گشتم چومست
 رخ لاله گون گشت بر سان کاه
 زیبری خم آورد بالای راست
 بدان گه که بُد سال پنجاه و هفت
 خروشی شنیم ز گیتی بلند
 که: ای نامداران و گردن کشان
 فریدون بیدار دل زنده شد
 از آن پس که گوشم شنید آن خروش
 بیوستم این نامه بر نام اوی
 که باشد به پیری مرا دستگیر
 مرا از جهان بینازی دهد
 یکی بندی کردم ای شهریار
 بناهای آباد...

بلرویشی و زندگانی به رنج
 بدان سان که باد بهاری به دشت
 بجای عنانم عصا شد بلمت
 چو کافور شد رنگ مشک سیاه
 هم از زرگان روشنائی بکاست
 نوان تر شدم چون جوانی برفت
 که اندیشه شد تیز و تن بی گزند
 که جست از فریدون قرخ نشان؟
 زمین و زمان پیش او بنده شد
 نخواهم نهادن به آواز گوش
 همه مهتری باد فرجام اوی
 خداوند شمشیر و تاج و سریر
 میان یلان سرفرازی دهد
 که ماند ز من در جهان یادگار
 (رجوع شود به ص ۶۳ همین رساله)

پس از حکایت کشته شدن فرود در ضمن ایات عبرت که سروده است
 می گوید:

همی خورد باید کسی را که هست
 منم تنگدل تا شدم تنگدست
 در اجدهای دستان پادشاهی گشتسپ حکایت می کند که دقیقی را
 بخواب دادم.

بفردوسی آواز دادی که می
 نخور جز بآئین کاووس کی

که شاهی گزیدی به گیتی که بخت بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
 شهنشاه محمود گیرنده شهر ز گنجش به هر کس رسانیده بهر
 از امروز تا سال هشتاد و پنج نکاهدش گنج و نیالدش رنج
 وزان پس به چین اندر آرد سپاه همه مهتران بر گشایند راه
 و تلقاضا می کند هزاریتی را که در حق گشتاسپ و جنگهای او
 با ارجاسپ من سروده ام بدست آرو در شاهنامه بگنجان ، و پس از
 قل ایات دقیقی وی را بیاد انتقاد می گیرد و سپس از او شکرگزاری
 می کند ، آنگاه می گوید:

ندیدم سر افراز بخشنده‌ای بگاه کیان بر درخشنده‌ای
 سخن را نگه داشتم سال بیست بدان تا سزاوار این گنج کیست
 جهاندار محمود با فرّ و جود که او را کند ماه و کیوان محمود
 بیامد نشست از بر تخت داد

باز در آغاز داستان هفت خان اسفندیار بیست و پنج بیتی در مدح
 محمود است. در آغاز داستان کشته شدن رستم بغیانت برادرش شغاد
 مدیح دیگری است که این چند بیت از آن است :

اگر مانم اندر سپنجی سرای روان و خرد باشدم رهنمای
 سر آرم من این نامه باستان بگیتی بماند ز من داستان
 بنام جهاندار محمود شاه ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گناه
 دو گوش و دو پای من آهو گرفت تهی دستی و سال نیرو گرفت
 بیستم بدین گونه بدخواه بخت بنالم ز بخت بدو سال سخت
 همی چشم دارم بدین یادگار که دینار یام من از شهریار
 که از من پس از مرگ باشد نشان ز گنج شهنشاه گردن کشان

و در انتهای داستان اسکندر شکایت فردوسی از پیری خود، و سپس مدیح سلطان محمود و سالار او امیر نصر، و نیز حکایت اینکه در چهاردهم ماه شوال فرمان آمد که خراج را شاه بخشید (به ص. ۴ همین رساله رجوع شود). در آخر سلطنت شاپور ذوالاکتاف گوید:

چو شصت و سه سالم شد و گوش کر ز گیتی چرا جویم آئین و فر

و پس از ختم داستان شاهنشاهی قباد و قبل از شروع داستان انوشروان باز از پیری خود می‌نالد و از شصت سالگی خود دست شدن دندانهای خود شکوه می‌کند. در ضمن حکایت پادشاهی خسرو پرویز پس از بیان بازگشتن نیاطوس از ایران فصلی آمده است در زاری کردن فردوسی بر مرگ فرزندش، که بعضی از آن نقل می‌شود:

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج	نه نیکو بُود گر پیازم به گنج
مگر بهره گیرم من از پند خویش	بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان	ز دردش منم چون تی بے روان
شتابم همی تا مگر یابمش	چو یابم به بیغاره بشتابمش
که: نوبت مرا بود بے کام من	چرا رفقی و بردی آرام من؟
ز بدها تو بودی مرا دستگیر	چرا راه جستی ز همراه پیر؟
مگر همهان جوان یاقتی	که از پیش من نیز بشتافتی ا
جوان را چو شد سال برسی و هفت	نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت	بر آشفتم و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایلر بماند	دل و دیده من بخون در نشاند
مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت	نرسید از این پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ	ز کردارها تا چه آید به چنگ

در ابتدای داستان خسرو و شیرین یکی از گله‌هایی که فردوسی از سلطان محمود کرده است دیده می‌شود که بقیناً پس از حرمان در شاهنامه داخل کرده :

کهن گشته این نامه باستان	ز گنثار و کردار آن راستان
همی نو کنم ناهما بر نشان	بجا یادگار است از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزارا	سخنهای شایسته غمگسار
نبیند کسی نامه پارسی	نوشته به ایبات صد بار می
اگر بازجویی ازو بیت بد	همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشندگی	به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندر این داستانها نگاه	ز بد گوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بد گوی در کار من	تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز	بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان	کرو دور بادا بد بد گمان
وزان پس کند یاد بر شهریار	مگر تخم رنج من آید به بار

در انتهای داستان کشته شدن بزدگرد شهریار گوید :

مرا دخل و خرج ار برابر بدی	زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ	مرا مرگ بهتر بُدی از تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند	ببست این بر آورده چرخ بلند

در چند مورد دیگر هم از این قبیل اشارات آمده است که در این فهرست آنها را

(۱) لفظ هزار اینجا غلط است ، شاید « شمار » بوده است.

یاد نکردم. سپس آیات خاتمه شاهنامه است که در نسخ مختلف با هم متفاوت بوده است و معلوم نیست کدام بیت یکداه نسخه و تحریر متعلق بوده. ایما
مود است ، بعضی
دیگر بمذایع محمود ، و برخی حتی به کله های فردوسی از محمود.
اما جدا کردن آنها از یکدیگر کار بسیار مشکلی است مگر نسخ قدیم و معتبر بتوان بدست آورد.

پایان

